بسم الله الرحمن الرحيم

۳۰ جنوری ۳۰

بجمعہ

جیدر آباد دکن

Bibliothèque Nationale

Taj Tahir Foundation

بسم الله الرحمن الرحیم

مصحف شیراز از فرمان اخیر [illegible] صاحب دیوان [illegible]

انس و جان عمیم [illegible] اکمل التحیات و اعلی

اولی الدرجات [illegible] دوسی المفاخر و الکرامات

بر ضمیر منیر اشراق تنویر صبح نفسان پاک [illegible] روشن باد

گزیده همچیز و میچدان محمد فیاض المدنیخان بن فیاض بن محمد

عزیز الدنیخان غفر الله لهما که بفراز کشتی شاهد ترتیب ابکار

افکار حکیم همام عمر خیام دست گشاده و بخط و خال آرائی

لیزنی او نگاران رباعیا تشر او بوتر سودا تامل راگدا ز

واداست از آویزش تعلقیست که درین عالم صوری

بخدا میرسد دگاری صاحب طرطبند و زیبا مرتضی پایگاه

رجمند ردف چهره اعتبار قدر شمسه بی هنر مندان روزگار

یگانه آفاق سعید ع اوان بهادر المخاطب آصف

وزار ممالک دبیر صرف خاص اندازه مدیح و گیر سایه رحمت

رب العالمین سکندر اقتدار فریدون فر نامدار کیوان رفعت گیتی پناه سلیمان بارگاه حاتم روزگار رستم

میدان کارزار بدو والیهم الی نظام امور الامم اعلی حضرت

قدر قدرت مظفر الممالک سپهسالار فتح جنگ نظام الدوله

نظام الملک آصف جاه نواب میر محبوب علی

خان بهادر

چهرهٔ روزگار را بگلگونهٔ اعتبار برافروخته و بر بزم ظلل ظلیل

آن خدیو صفت و معنی آراسته و اطراف سعادت و

افتخار را اندوخته - و از جمله آرائی تعلقات خدمت

منسوبه اهتمام مطبعی که بتصنیف مصنف خامه وجیزه قبضهٔ احتیاج

این همقدا آلت مصاحف است - روزی بخاطر جواهر

نگار فیض مشاهده او رائت کلام چنانچه طبع نیرنگی جوی این

دلدادهٔ وادی سخن باین حسن بیرنگف راه استان نگردیده و

جمالش پی خلی بند صحبت دیگر چشم در نمد نماشانه نپسندید

هر چند که سوابق فارسی مضمار معانی و بیان آغا نصر الله خان

بهادر متخلص به فدائی المخاطب بدولت یار جنگ در تصحیحش

فکر انداخت سرو در پیشت بلند مقام سجن با نفس گداخته
بود اما بوجه ترک ادب تیشه کاه مطبع نشد تصویر مقاصد را انگاشت
گذاشت دست توجه آئین کاهش بار داشت -

لاجرم با تمام آن دست سجن از آستین گذاشت بیرون آوردم
وارجنبین صحیفه جات له بخط و نقش اختلاف صور می مجالس
ارباب نظر جلوه اعتبار داشت به لئی نگاه شوق خوش
گرفتم هر گل مضمونی رنگی دیگر دید هر نقطه مطلبی بو
تازه بمغز دل میرزا شت - حسن ذاتیش از ادراک تلاحسن
عرضی بعالم حیرت میکشید و عقل رنگ آمیز صورت
ربط معنی محال می اندیشید - چهره ادراک از غازه
الحاق رنگی نمیگرفت و نگاه تامل بجلوه گاه توتیاهی

کلام اصلی مژده دلاوری ممیزفت لهذه نایافت حقیقت
سخن خاکبر سرگشتی همیشه بود دو عالم اگر دولت تو نمات خرد
مصیبت نمی بنوفرد چه گوید که چراغ آن شعله میر
برافروخته اند و بیخت و چه سوزد تواند زروزگار دراید
سوخته کوای راحج و نصیحه سایش بکار سیل و بس
نسق که بداشن زنی کمیت خیر انصف زباعی شکاری
دیگر اعرض شیاورزه فانو معاشه امتزاج واختلاط گیر
کلام بلند هم خیام فرق بین اوا نمود ما من شمرده
خبر شنیدن خار غلطی لفظی و معنوی هر قدر انار دلخراشی که
جهر بهارستان کتب قلمی و مطبوعه هند و ترجمه های انگریزی
دا فرنجی دوره باش مے نمود فکر انتخاب آنهوی خیال

میرسید طبع حقیقت بین در نگرانیسیر نگی اختلاف نگل چینی
تحقیق جنون مزاجی تمی تصویر پدچامی عنف قافیه ازخزان
تصرف بیکان خلش فروتنی دانشت چنا کچه درین باب دباعی
چون کارنه برمراد ما خواهد رفت خه طیشه جهد تا کجا خواهد رفت
بیهوده نشسته ایم ازحیرت تو برآمده ایم زود می باید رفت
قافیه قافیه اندیشان را اختلاف تنگ گردیده در یف اعتراضیه
بسیاردر عالم خبط محمل کشیده دباوه زیگیدا بن باعی دباعی
زندان مجره کرکوک رنشنند درمیکده ها بنم من باده زنند
این زهد فروشگان تحت الشکی درحیله زهد و شید شاگرد فنند
زهد فروشگان جمع زهد فروش آنقدر بی مزگی آفریده که خم
فطرت خیر بیرا مذاق اصحاب فصاحت نکنون پسندیده

دیگر شاهد معانی این باغ که در عالم تخیل هم جلوه ظهور ندارد

شخصے در یم نشستہ بر خنگ زمین ۔۔۔ نے فکر اسلام نہ دنیا و نہ دین

نے حق نہ حقیقت نہ شریعت نہ یقین ۔۔۔ نے زہد و صلاح را آورد ہزار

کسی بسلسلہ این رباعی بہ خیام میرسد و کسے جام کلام بیاد

شیخ ابو سعید ابو الخیر و پاسخ او بہ خیام

باز آ باز آ ہر آنچہ ہستی باز آ ۔۔۔ گبر و ترسا و بت پرستی باز آ

این در گہ ما در گہ نومیدی نیست ۔۔۔ صد بار اگر توبہ شکستی باز آ

گرم رو عرصہ تحقیق کلام خیام متترجم انگریزی کہ بفرمان تورانی

کلام فلسفی خیام سمند تلاش را در مضمار ہوز بگانہ جولان دادہ است

در دیباچہ تالیف خویش از سانس سنسکرت چنان نہادہ کہ بہ

نسخہ چاپ رباعیات خیام کہ در سرزمین بنگالہ چشم کشادہ

در تحولات نسخه ایشیاتیک وسائی را محتوی بیشتر
رباعیات رید بروفت تا نسخه قلمی کتب خانه هند و نسخه که در
مطبع کلکته بقالب طبع در آمده سراپا آنها مشره واکردم
هر یکی را در جلوه ترتیب کلام از دیگری بیگانه یافتم و هیئت
تالیف آنها بتغییر بصیرت بوضع دیگر در یافتم
تیر از این احتمال دست نمی گزارد که این شاهدان
رنگین جلوه از آئینه تالیف خاص خیام چهره کشوده باشند
و این رستمان خرد فریب بهند می هم تمثالی ترتیبش
صورت نموده باشند و نسخه جات قلمرو ایران با نسخه قلمی
بودلین که در سنه هشت صد و شصت و پنج هجری
در شیرازه سوادش برگرفته اند و بطهران برنگ طبعش

ریخته و نقش تا تایش با تصویر تنگیوسین در تا یخ ایجاد
روی حیرت می کشد و ایا نظر را از خیرگی دا می
خویش پریشانی می آراید چندین نسخه
که بر طبق مطالب نقش میرایه طرح موجود نمیدهد اندازه
بخط و خال آرا یه چهره تصویر خوشنویسی نمیدهد سایه
در صراحت بغداد و رقعات مقدار الذکر مسابقت دارد و آ
معاینه نمیشود را مشده مختلف در رشته تحقیق
گوهر تعین تحقیق بدست می افتد که خانمان عبدالحسین
سلطانقه نصوص خیام بجو یای سخنوران می آرد چنانچه نسخه
قلمی کهنه یو دلین بیک صد و پنجاه و هفت رباعیات
محتوی دیده اند و دو تا نسخه جات بیشتر که رنگ تحریر

در سنه یک هزار و سنجیده اند یک صد و هفتاد و پنج
رباعیات موشح بروید و است بود دیگری بتعداد دو صد
سر و در باغی رسیدم نسخه یکه کتابخانه رکلیمبرج
گزاشته اند و از جواهر پیری خیاط طارم روزگار جمال صفوت
ترتیب گرفته بیت و یک دانه گوهر بار رباعیات در
سلک تحریر پیاکنسلاک پذیرفته یکی از زمان نصارا که بسیاح
نسخه جات یورپ راغب و بنگارش شوق سعادتمند گردیده
می زند یه زاده های طبع خیام را در پیرایه بعداد یک هزار
و دو صد رباعی می دیده ام و بجمال دل افروزش بنگاه تامل
رسیده ام پس در عالم طوفان انگیز عدم قصبی که بحر الحاق را
بجوش می آرد و خس و خاشاک کلام بیگانه را بر ساحل

[redacted]

میگزارد برآوردن جستن پدایه صدف طبعش نخوص

محال ست دواشگاف حقیقت بباعیات قریب المغنی

و متحد اکمز مایه یاکه مانند شاخ نخلی که به نخلی دیگر آویزد

بکدیور تمیز پرین چیونمی دیم وخیال ست تمکلا

الحاصل ای ذایچ و تفصیله محصول سرو دلنگان معظم

رباعیات خیام بحصیل آلی ابذار سیاحت یم ردد

انتخاب کرده وجی بی تیکولا تونسول یعنی سفیر دولت

فرانسه که در فلمرو فارس طرح اقامت ریخته رصد دولت

وچار جوا هر پاره های معدن خیال خیام برچیده ویزارد

گرانیخ بمقام پکاڈلے نشان ۱۵ اشهر لندن ترجمه بکصد و

یک رباعی بقالب زبان انگلش کشیده و در مطبوعه واقع

لکهنؤ تعداد دش به هفت صد و شصت و سه رسیده —

ایزار غواص بحر آشنای سخن بهفتمین سنزه می تلاطم

(یکهزار و دوی) رباعیات که از بحر روزگار برآورده پیرایه

گوش و گردن عروس تصنیف کرده دم نه مے توانند زد

تا ذکر دریر نرات الملک بانو پیدا است و خذف

پاره ها از جیب لعل و یاقوت نخ بار کشیده در بسا گونه ها

معانی بیگانه از جیب الفاظ آشنا جوار حمر برآورده و بسیار

گلهاے الفاظ نامربوط بوے مضامین را هوا می کرده

اما از آنجا که عصاے خامه ناسنجین اعمی فطرت عذر

مذلت اقدام قدما است و رهنماے مسالک سعداء دورا

همین یک عصا است از بن همراندیشه زیاده تبه بقیت

واسگاف حقیقت خوب و زبست نه پیچید و مذاق

خیام بمعنی نجم روی روش اهل ازاد نگرویده نه جرعه کش راه بکلدو

خیمه ساز تحقیق همیشه کشد که بمعنی کلام خیام انه نگرد باده گسار

که اکثر شعرا بمعانی و هم و خیال همیت آنها هم از خیال خواجه حافظ شیراز

بنام پیشه ور یا با افضل کاشی از همین باده بسیقه خیام کلاماست

آبائی مثل

کنیت خیام

عصار و عطار و شهرت یافته اند

ابو الفتح عمر بن ابراهیم گرامی شب خیاث الدین عمر و ابن ابراهیم الخیام

است کوکب وجودش از سپهر جوالی نیشاپور طلوع نمود و

در عهد دولت سلطان سنجر همان بهمرسید در سنه سبع و عشر

و خمس مائة در سحاب عدم روی پوشیده - اما هلال تاریخ ولادتش

بر سپهر نمود ابرو بلند نگردانید از زین رهگذر سواد این اوراق

نرد دهم نرسانید ـ گویند امام موفق الدین که از اکمل
علمای سمرقند بیشاپور رسانت خیام در مکتب فیضش نخستین زانوی
تلمذ تا گرده واز تربیت صوری حظ مراتب معنوی برده
امام موفق از جریدهٔ بهشتاد و پنج برای عمر دکتب
روزگار از نظر گزیده بود در بدرس دادن کلام مجید و مشت
شریف عمر گرامی صرف گردانیده خوشه چینان خرمن تیش
صاحب دستگاه ارجمند میگردید و از سرمشق مراتب علمیه
بمدارج علیه میرسیدند ـ و زمانیکه قرعه نجنب بنده ی خیام
بکسب فیض صحبت امام موفق افتاد پدر ابوالقاسم المخاطب
به نظام الملک که بعهده وزارت الپ ارسلان و ملک شاه
سلجوقی پایه بخشیده گرامی گوهر خود را پیش آن جوهری ادراک

بهمراهی فقیه عبدالصمد از طوس به نیشابور فرستاده شد
ابن الفقیه براح هم در آن روزگار با این دو همبازی گوهرا
کتب امام موفق برخورد و در درس گرفتن او مداومت
شبانه روزی در کوشش کرد۔ نظام الملک در تذکره خود
خامه فرو ریخته می نگارد که هرگاه از درس
مسئله تکرار سبق با هم می آموختیم۔ روزی حسن بن صباح
لب به گفتار گشاد که این حرف نقش بسته خاطر و نظام الملک
که اختر بخت شاگردان امام موفق الدین که کشور سپهر
افضل می باید و فیض یافته تربیتش شرافت اعتبار کمال
می دریابد۔ گیریم اگر از میان ما هم کسی بپایه برتری رسد
و زمانه زمام دولت بدست قدرتش دهد بدیگران چه رسد

کدو

بکدام مخلکه فاز نه بپاسخش لب بگشایم

گر هرچه گوید بر آن دل ننهادیم حسن ابن مباح گفت که

هر که کبم مرا دوست آید و دیگرے را از بهر دانش محروم

نگزارد ما بر سه کس ازین بر نیفزاییم دل ببستیم و از اندوه

ایشان برستیم تا چار سال فیض صحبت امام موفق

الدین دریافتیم و پس از تحصیل سرمایه علوم بسیاحت

بگاشتافتیم من از نیشاپور بخراسان بر سیدم و از انجا

بماوراء النهر و تخارستان و کابل رخت کشیدم و قافله ازین

دیار برگشتم در سنه چار صد و پنجاه و پنج هجری بپایه وزارت

سلطان الپ ارسلان فایز گشتم سلطان بخطاب نظام

الملکی بحرم اقرار داد و زمانه بر وفق بخت و اقبال گشود

Taj Tahir Foundation

در زمانیکه تقدیر مرا براوج منارت برکشید سر مرام سر

پیشم رسید شرط دیرینه اخلاص بجا آوردم و ببرخورداش

دل خوش کردم و گفتم که گاه سرگرامی دست شما در حور

آنست که نگاه قدر زر دفن سنگ کن بیمتش افزاید و از فروغ

کمالات صوری و معنوی شما بر طبع شاه

شادمانی کشاید از باریابی شما در بارگاه خسروانی و وای

عهدیکه در کتب ما جبوق ابسته بودیم مبرس متحمل

کامیابی شما الزم - خیام انگشت قبول بردیده نهاد و بپاسخ

نشتافت که همتم برین مقصور ست که از زیر سایه حمایت شما

طرح گونه اقامت اندازم و بمشغله تحصیل علوم پردازم بارگاه

سپهر گی طبع خیام از تقرب بارگاه سلطانی دیدم یکهزار رو

دو صد مثقال زر احمر بطریقه سالانه از بیت المال نیشاپور
بنواختش پسندیدم - مترجم افرنجی در دیباچه باعیات
حکیم عمر خیام محاصل موضعی که مسقط الراسش
بود پیش از انام الملک گزیش مرو نمی دانم و نظام الملک
مسلم را آورد پیش سلطان رسانید و خیام را از عطیه
و مستدعیه کامیاب گردانید لیکن بن صباح که هوای دولت
بسر داشت بمصاحبت سلطانی علم شهرت برافراشت اما چه قدر
فتنه های خوابیده را بیدار کرد و زمانه را از حرکات خویش
شرمسار کرد انجام حسن نظام الملک بخنجر کفن عروس آلیش
گردید و نیل رسوائی راهنمای تمثالش خال رخسار پسندیده -
خیام رهسپار نیشاپور نهاده در علوم ریاضی علی الخصوص

Taj Tarikh Foundation

در هیئت کوس شهرت نواخت و در اکناف عالم صیت کمالات

خویش در انداخت۔ در عهد دولت سلطان ملکشاه از غزنه چا

وشصت و پنج تا چارصد و هشتاد و پنج، جبر گرد ماعش خوانگاه

خیالات فاسد چنان بودند و فرق اعزت و شهرت نخورشتند تا آن

رسانده خامه تحقیق ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی نیشاپوری

چیزی بکار بسته قلم نظام الملک بست که خیام در مرو آرمیده

بپایه مهمنی شاهنشاهی رسیده و بنام ملک شاه نسخ مجلد

داده خانه تصدیق حاجی خلفا هم باین واقعه زبان بر آستین

گشاده و به مسامحه چندین مهندسان صاحب ادراک مستقیم

قدیم تقویم ملک فارس برآورده و برای صائب تسامح نظر حکما

پیشین را اصلاح کرده تاریخ جلالی را بنام نامی جلال الدین ملکشاه

فاتحه ابوالفرج
ابن طیلسان و ابوالفرج
تاریخ ولادت نظام
الملک در سنه ۴۰۸ هجری
چارصد و هشت
ریخته خامه کرده اند
در روزگار وفات
خیام در پنجصد و پنج
برشمرده اند گرامی
این نامه بپذیرند از
روزگار ولادت نظام
الملک بست سال
کم یا بر ایام وفات
خیام بست سال
بیفزایند تا مطابق
شود واقعات گذشته
صورت بندد۔

سلجوقی نقش تازه ایست که آغاز شمارش را از دهم رمضان سنه ۴۷۱ هـ
چار صد و هفتاد و یک هجری شمرده اند - مونشیو نبورڈ که
کار جغرافیه نگاری ابوالفدا را پیش می برداشت بر صفحه تحقیق
چنین نگاشت که روز نهم عمر خیام از نوشتن پوپ گرمی
یاد می کند مطبوعی پذیرفته بر تاریخ جولیین قیصری
موقعیت ورزید و شیوه های دانشمندانه اش دلهای اربابان
دانش را بسوی خویش می کشید مونشیو دیگری که از خاک
بوهن ست رساله جبر و مقابله خیام را در پاریس ترجمه ریخته
نقش طبعش بر گنجینه است از استقراء قواعد و استخراج
اصولش خیام را بسیار ستوده و بقدرت کمالش اعتراف
نموده - دیگر از تالیفات خیام نسخه معلقات حدود اقلیدس

است که در کتب زمانه لندن گذارشته اند و نگارنده حا
تحقیقش لازم آمد ابتدا شته اند - مونشیور دیکی در دیباچه
تالیف خویش از انتخاب قبچی نسخه پاسلموک نشیل که
خلاصه تذکره تاریخ الحکمار شهرستانیست و او در چاپید
و هفتاد و نه هجری بشناخت هستی خیام پرداخت
بود و در آرمیه کی نیست پرسخی از زندگیش بسر رسیده بود
چنان نقل می کند که خیام در فلسفه دانی بی نظیر زمانه
در خراسان امام وقت خویش بود و بناخن فکر رسا گره
بسی شته اسرار حکمیه می کشود - مردم را بتعلیم تزکیه نفوس همشاهده
صنایع صانع مطلق می کشید - و دیر باز مودن اسرار سیاست
مدن بمشرب یونانیان می کوشید - طائفه صوفیه بعض اجزاء

نطق بنیاد را در پیرایهٔ اصطلاح خویش جلوه داده بمجالس
خانقاه زمزمه سنجی می کنند و نقاب صوفی از اعیان
افگار بدست استارات معنوی می برافگنند لیکن معاصرین
خیام از شنیدن بوے کاد دهریت بوشنع و ملامت برخاستند
این نغمهٔ مستانه را بحکم پاس شریعت از سمع قبول دفع و رد
براندا ختند ـ خیام از ناسازی گفتار رندانه بیاران وطن
خیر باد گفته رو بسواد حجاز نهاد و از شرف زیارت حرمین
شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً دیدهٔ اخلاص منظر را
فروغے داد پس از ادراک دولت آستان بوس کعبهٔ علیا
به بغداد رخت کشید بغدادیان که صیت کمالاتش از پیشتر
می شنیدند گردش حلقه بستند لیکن خیام بری همه در فرو بست

وفضل سکوت از سخن تذکار علوم قدیم نه شکفت و پاسخ
سائلان را بسط اگر دیدم که مشغلهٔ قدیم علوم بکلی گذاشته ام
بلکه از مطالعهٔ آن نیز دل برداشته ام۔
هنگامی که عیسوی مولد تسعه بر گردید۔ صبح و شام با دامن نماز
جماعت میکوشید پایان عمر بمعتقدات اسلامیه نبیند
و او مسلک راستی طبعش بجا بتی میل نگردانید۔
خواجه نظام الدین عروسی سمرقندی که یکی از قدح کشان ما
فیض عمر خیام است جام حکایتی که نفوس قدسیه را بگفتگوی
جستجوی افزاید در بزم اظهار چنان می پیماید که روزی با
امام الحکما مولانا عمر در باغی برخوردم و با ثنای گلشنی
تقریر نوانی عجمی از لبش گوش کردم که قبر من در زیر هنگده

باشد که باد شمال بهر موسم بهار براو گل فشانی کند و بهار تازه خاکم سرزند - رنگ این سخن مرا در نهنگ آباد تعجب کشید و در گلزمین دلم از بهار این حسرت غنچه های خیال بوالعجبی دمید لیکن میدانستم از خیابان بیاثر گل حرف گذاف گاهے نمیخندد پس طبعش گریزی سخن فضول نمی پسندد پس از چند گاهی هوای بیشاپور در سرم پیچید و خاک خیام خلوتگاه نظر عبرت گردید دیدم که قبه اش از کنار باغے سر برزده و درختان میوه دار از دیوار باغ سر برآورده براو گل فشانی میکرده چندان شگوفه ها بر سر قبرش ریخته بود که قبه اش یک گنبد گل مینمود چیستی میکند که بعد از وفات مادرش او را بخواب دید و پرسید که از حق تعالی چه معامله پیش آمد در جواب این رباعے

سخن شناسان

رباعی

سه گرم

ای سوخته سوخت سوخته سوخته — وی آتش دوزخ از تو افروخته

تا کی گویی که بر عبث رحمت کن — حق را تو که بر رحمت آموخته

گویند روزی دست افشانی یاد — در گوشه محفل نشاطی می

بر سر غلطانید و جوهر مستیان — از شکنیب شیشه در معرز مین ریشه

مشتی دوانید خیام در طالب سر مستیه سر رشته ادب گم کرانی گسخت

رباعی

واین ربا عی رندانه در قالب موزونی ریخت

ابریق می مرا شکستی ربی — بر من در عیش را بستی ربی

بر خاک سبوی می نگونم مکن — من مست نیم مکر تو هستی ربی

همانم لطمهٔ غیرت الهی بر رویش خورد و رویی نیکو لیش زشت تر

از شب دیجور کرد ـ خیام فهمید که قلم شقاوت بر جبر دید اعلام

متمکنند و در رحمت کبریائی دم نزنند همان نفس سبز برزمین
عنبر نهاد و راز درونی در قوائب این قباب بیاعی عرضه داد

رباعی

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

بحر رحمت الٰہی بجوش آمده از رخسار فیض و باغ نظمت در ریود
مصقلهٔ رحمت کبریائی زنگ آئینه سیمایش زدود۔

بما نا دل صافی گوہر ان جوہر لیست از معدن انوار کبریائی۔
و آئینه ایست از بزم اسرار خدائی۔ اگر گاہی در غبار تیرگی
معصیت نشست در بازار قبول ہا ری قیمتش نه شکست۔
خازنان ازل گاہے گردش نمی فشانند و در سلکست دشمن گہران

بازمعشوقش میگردانند

ازین واقعه روشن شده که خیالم بول صافی ندارد

نالیش جهت آنست در تیرگی معصیتش نگرداشت آن را که پیش

خواندند پس نرانند و آنرا که پیش راند باز نخواند

نگردانند خوشا جبهه که از غبار آستان کبریائی بهره نیافت

و چشمی که تا بوقت توفیق الهی فرو نمایش گردانند

رباعی

فیاضی اگر بدل صفائی داری — یک آئینه جهان نمائی داری

گر کونین پر شده درین آئینه — گر جوهر میر کبریائی داری

تمت بعون الله الصمد الجمعین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

سنه ۱۳۱۱

رباعیات

خیام

نیشاپوری

Taj Tahir Foundation

بسمه

فرخنده مجمعه نوابی سلطانی معلی القاب

حاتم روزگار رستم میدان کارزار شیر

شکار بیشه شجاعت نهنگ بحر خاصلات

وبسالت مخیل سبد حدیقه جهانبانی چمن

پیرای یاض کشورستانی ارسطوران

میر محبوب علیخان بهادر فتح

جنگ نظام الدوله نظام

الملک آصف جاہ خلد اللہ

ملکہ واحسانہ واعلی امین الملوک امرہ و

شانہ در مطبع جامع کتب سعادت

بمساعی میر وزیر الدین بتہتمام خانصاحب

بزیور طبع مزین شد۔ بتعلم راجی الی الرحمت

غفران عمل عبد الرحمن کاتب مطبع نبی،

رمضان المبارک سنہ احد وعشر وثلثمائۃ

بعد الالف من ہجرۃ النبوی صلی اللہ علیہ و

آلہ واصحابہ وسلم ط

Taj Tabrin Foundation

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحر ز میکده آواز ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زنی

کای ز تو خرابی دو جهان ما
زان پیش که پر کنند پیمانه ما

رباعی

ای می تو خوری طعنه مزن مستان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم

دستت ندهد توبه بکن یزدان را
صد کار کنی که می غلام ست آن را

رباعی

از باده لعل لعل شد گوهرها
آمد بفغان ز دست تا ساغرها

از بسکه همی خوریم می بر سر می | | ما در سر می شدیم و می در سر ما

رباعی

چون عهد نمیشود کسی فردا را | | حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ما | | بسیار بتا بد و نیابد ما را

ایضاً

ای کرده ز لطف و قهر تو صنع خدا | | در عهد ازل بهشت و دوزخ برپا
بزمی چو بهشت ست و مرا خبر می نیست | | خوب ست که در بهشت رفتن نیست مرا

ایضاً

بت گفت بت پرست کای عابد ما | | دانی ز چه رو کشته شدی ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده ست | | آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

ایضاً

Taj Tahir Foundation

ای آنکه کزیدهٔ جهانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا

از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر ازانی تو مرا

رباعی

امشب بر ما معتکف آذر بتا
وز پرده بدین دست که آورد ترا

نزدیک کسی که نیستی دور از تست
چون باد بدین دست که آورد ترا

ایضاً

ای خواجه یکی کام من روا کن ما را
وهم در کش در کار خدا کن ما را

ما راست ز دیم لیک تو کج بینی
رو چاره دیده کن رها کن ما را

ایضاً

بر دست یکی تیغ جواب ست مرا
کز وی همه سال قحط با بست مرا

پیوسته دل خصم کباب ست مرا
وز کله او جام شراب ست مرا

Tai Tahir Foundation

رباعی

دانی که چه مدتی ست بنای دلِ ما
تا بی جهتی برفته از بر ما

خود یک نفرستی و نپرسی هرگز
تا چیست چه ها میکذرد بر سر ما

ایضاً

می قوت جسم و قوت جانست مرا
می کاشف اسرار نهانست مرا

دیگر طلب زیی و عقبی نکنم
یک جرعه به از هر دو جهانست مرا

ایضاً

زین دهر که بود مدتی منزل ما
نامد بجز از بلا و غم حاصل ما

افسوس که حل نگشت یک مشکل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

ایضاً

از آب و گل آفریده صانع ما را
کرده بعدم زمانه قانع ما را

پیوسته مرا زمی همی منع کنی | خود دوست تهی بست مانع مارا

رباعی

ایام بکامی نرساند مارا | وز دوست پیامی نرساند مارا
ایزد ندهد حلال ابلیس نگرد | کو هم بجرامی نرساند مارا

ایضاً

مرد آن نبود که خلق خوار نداورا | وز چه هم بدی نیک شمار نداورا
رندی که نمود روی دوستی بکرم | رندان همه شب دست برآر نداورا

ایضاً

عاقل نچه امید درین شوم سرا | بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هر گاه که خواهد بنشیند از پا | گیرد حالش دست که بالا بنما

ایضاً

قرآن که بهین کلام خوانندا ورا
که گاه نه بر دوام خوانندا ورا

در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانندا ورا

رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار گر توبه شکستی باز آ

ایضاً

عاشق همه روز مست و شیدا باد ا
دیوانه و شوریده سر و رسوا باد ا

در هشیاری غصه هر چیز خورم
چون مست شوم هر آنچه باد ا باد ا

ایضاً

ساقی قدحی که کارسازست خدا
در رحمت خود بنده نوازست خدا

می خور بهمه رو و بار طاعت مفروش
کز طاعت خلق بی نیازست خدا

Taj Tahir Foundation

برہاست گہے

ساقی بنظری بہ بیکسان بہر خدا — بشکن تب ما بالہوسان بہر خدا
تا ماہی مرد ما ز آب حیات — تا را بوصال خود رسان بہر خدا

ایضاً

خواہی ز فراق در فغانم آرد مرا — خواہی ز وصال شادمانم دارد مرا
من با تو نکویم کہ چسان دارد مرا — زانسان کہ دلت خواست چنان دارد مرا

ایضاً

ہر چند کہ رنگ و بوی نیاست مرا — چون لالہ رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد کہ در کجا خانہ خاک — نقاش من از بہر چہ آراست مرا

ایضاً

آتش ما دود کجا بود آنجا — وز مایہ ما سود کجا بود آنجا

آنکس که مرا نام خراباتی کرد | در اصل خرابات کجا بود آنجا

رباعی

هر خیر و بیا بیا ز بهر دل ما | حل کن بجمال نوخوشش مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم | زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضاً

چون فوت شوم بباده شوئید مرا | تلقین بشراب ناب گوئید مرا
خواهید که روز حشر یابید مرا | از خاک درمیکده جوئید مرا

ایضاً

خرم تبود آنکه دل پر غم را | هجر تو خراب کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم | با تلخی هجرت چکنم عالم را

ایضاً

ایضاً

ای دل ار زمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران همه ساماں مطلب
درمان طلبی ز درد تا فزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

ایضاً

در راه منه ز هر دلی را در پای
بر کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد
کعبه چه روی بر دو دلی را دریاب

ایضاً

روزی دو سه مهلت است می خور می ناب
کین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رفتنی است چون می داری
تو نیز شب و روز همی نوش شراب

ایضاً

روزیکه بدست برنهم جام شراب
وز غایت حرمی شوم مست و خراب

Taj Tahir Foundation

صد معجزه پیدا کنم اندر هر آب | زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

رباعی

چندان بنجوم شراب کین بوی شتاب | آید ز تراب لاله چون دم ز یم تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری | از بوی مرا شراب من شود مست و خراب

ایضاً

صد بار بخفتمت که افتی در خواب | ما را دریاب و خویش را هم دریاب
کاید چنان روز که شبها گردد | گرد و خیالهای ما هم نیم شب خواب

ایضاً

با بط میگفت ماهیی در شب و تاب | باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب | عالم پس مرگ ما چه دریا چه سراب

ایضاً

Taj Tamir Foundation

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب — جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سهل است اگر می کرفتن و می دادن سر — بنیاد نهاد و خانه ما نند حباب

ربایعی

تا می و معشوق و رین کنج خراب — جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
طارخ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

ایضاً

بر پای تو بوسه و دامن رخ شمع طرب — به زان نبود که دیگران را لب لب
دست من و دامن خیالت هر روز — پای من و جستن و صلالت همه شب

ایضاً

مائیم نهاده سر بفرمان شراب — جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست — هم بر لب ما عزامده جان شیراز

رباعی

در سکندر نامه چاپ بمبئی بهم سن ست

زندی و پرستیدن می قسم من ست

مرد جوان بهمانم اندرین دیر مغان

این صورت گوناگون جمله جسم من ست

ایضاً

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست

پیداوکمی شیوه دیرینه تست

هی خاک اگر سینه تو بشکافند

بس گوهر قیمتی که در سینه تست

ایضاً

این یکدو سه روز نوبت عمر گذشت

بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت

تا من باشم غمنم دو روزه نخورم

روزیکه نیامده است و روزیکه گذشت

ایضاً

حل سیر حیات را کماهی دانست

در موت هم اسرار الٰهی دانست

امروز که با خودی نه دانستی، هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ربای

می خور دل شاد بودن آئین تست
فارغ بودن ز کفر و دین دین من ست
گشتم بهر دوس مهر کابین تو چیست
کشتار دل خسته و اندوهگین من ست

الیضاً

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا نه سراچه نشست من و تست
گر از انکه بدست من جز تو جا نم می ست
میران بیقین که حق بدست من و تست

الیضاً

نه لایق مجلسم نه در خور درد کنشت
ایزد دانند کل مرا از چه سرشت
چون کافر و بتپرست و گبر و فحیح
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

الیضاً

امروز که نوبت جوانی من تست
می نوش بخور که کامرانی من تست
عیبش مکنید گر چه تلخست خوشست
تلخ است از آنکه زندگانی من تست

رباعی

مکنید خبر دم در خوردِ ثبات تو نیست
وآندیشه من بخرد مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی می دانم
دانسته ذات تو بخردات تو نیست

ایضاً

دوری که در آمدن فتن ساعتی است
او را نه نهایت و بدایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ایضاً

آنخواجه که خویشش را هلا گو میگفت
وز گفتن بیخبر بچشم او را بر و میگفت
برگنگره سرای او فاخته
دیدم که نشسته بود و کو کو میگفت

Taj Tahir Foundation

رباعی

تا هشیارم در طریق نقصان ست
چون مست شوم خرد زمن پنهان ست
حالی ست میان مستی و هشیاری
من بنده آنکه در ندانی آن ست

رباعی

عمری بگل و باده با صنمی خوش بودیم
یک کار من از دو جهان راست نگشت
ازمی چو نشد هیچ مرا صیقل حال
از هرچه نکو گشتیم و کژ گشتیم گذشت

رباعی

بسیار بگشتیم گرد در و دشت
اندر همه آفاق گشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آید زین راه
راهی که برفت راه بر وی بازگشت

رباعی

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
هر کس سخنی ازسر عقل و هوس
می گوید و می رود کسی را نه بایست

Taj Tahir Foundation

جز در دل خاک هیچ منزل گه نیست — افسوس که این فسانه هم کوته نیست

رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است — کوئی ز لب نوشخوئی رسته است

کان بر سر سبزه تا نپنداری تو — کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

ایضاً

آن به که در این بنه کم گیری دل و دست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

با آنکس که ترا نکیسه کفی با او دست — چون چشم خود باز کنی دشمن تو اوست

ایضاً

بسیار دویدیم بگرد در و دشت — یک کار من از دو جهان راست نگشت

وز ناخوشی زمانه بارِ سی عمرم — گر خوش بگذشت یک دمی خوش نگذشت

ایضاً

Taj Tajir Foundation

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده
خوش باش چو نادانی یکجا خواهی رفت

رباعی

هر چند که از گناه بد تخمم و زشت
نومید نیم چو بت پرستان ز بهشت
اما سحرگه میرم از مجمره‌ی
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ایضاً

می کز چه بشرع رشته‌ام ناخوشست
چون کف شاهدی علامت خوشست
تلخست و حرامست و خوشم می آید
ویرست که تا هر چه حرامست خوشست

ایضاً

در روی زمین اگر مرا یک خشت
آن وجه می‌ست اگر چه پائی ز رشت
گویند هزار وجه می فرض نیست
در راحه و دستار زمریم رشت

رباعی

یکهفته شراب خورد باشی پیوست
هان تا تهی بروز آدینه نه دست

در مذهب باشنبه و آدینه یکیست
جبار پرست باش نه روز پرست

ایضاً

خاریکه بزیر پای هر حیوانی ست
زلف صنمی و ابروی جانانی ست

هر خشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری سر سلطانی ست

ایضاً

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت

تنگر چه کسی واز کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ایضاً

هر نیک و بدی که در نهاد بشر شست
شادی و غمی که در قضا و قدر ست

Taj Tahrir Foundation

باچرخ مکن حواله کاندور عشق		چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست

نزیانع

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است		در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی		دستیست که در گردن یاری بوده است

ایضاً

خیام زبهر این کنه ماتم چیست		در خوردن غم فایده پیش و کم چیست
آنرا که کنه نگردد غمخوار نبود		عمران ز برای کنه آمد غم چیست

ایضاً

هشدار که روزگار شور انگیز است		این منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گو زمانه لوزینه نهد		زنهار فرو مپر که زهر آمیز است

ایضاً

من ہیچ ندانم کہ مرا آنکہ سرشت — کز اہل بہشت خوب یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی و لب کشت — ہر چار مرا نقد و ترا نسیہ بہشت

رباعی

در دہ پسر آن می کہ جہان را نابست — زان می کہ کل نشاط را مہتابست
بشتاب کہ آتش جوانی آبست — دریاب کہ پیداری دولت خوابست

ایضاً

می خور کہ ہمیشہ راحت روح تو اوست — آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ایضاً

می خوردن من نہ از برای طرب است — نز بہر فساد و ترک دین و ادب است
خواہم کہ بہ پنجہ دی برآرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است

Taj Tahir Foundation

رباعی

دنیا نه مقام تست و نه جای نشست
فرزانه در و خراب و عاقل مست مست
بر آتش غم زیاده آبی مپسند
زان پیش که در خاک ریی دیده بدست

ایضاً

چون آمدنم بمن نه بدی رفتن چیست
بر خیر و میان به بهر ایسای چیست
کاین نقد بگیر و دست ازان نسیه بدار
این رفتن همیرا دنی نیست درست

ایضاً

گویند مرا بهشت با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست ازان نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

ایضاً

در فصل بهار اگر بت حور سرشت
یک کوزه می دهد مرا بر لب کشت

Taj Tahir Foundation

گرچه بر هر کس این سخن پاشد		از سگ بترم اگر برم نام بهشت

رباعی

می نوش که عمر جاودانی این است		خود حاصلت از وجود آنی این است
هنگام گل است و مل و یاران سرمست		خوش باش دمی که زندگانی این است

ایضاً

ای دل چو نصیب تو همین خون جگر است		احوال تو هر لحظه دگرگون ز چرست
ای جان تو درین تن بسجه کار آمده		چون عاقبت کار تو پیرون ز خبر است

ایضاً

با ما فلک از جنگ ندارد دریغ است		گر بر سر ما سنگ نبارد تعجب است
قاضی که خرید باده و قفت و فروخت		در مدرسه گر نیک نگارد تعجب است

ایضاً

Taj Tabriz Foundation

هر جان شریف کوشناسای ره است
داند که هر آنچه آید از جایگهی ست

چیزیکه بما میرسد از حکم شهی ست
کو نیز هر آنچه میرود بی گنهی ست

رباعی

ذرّنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه افگندش اندر کم و کاست

گر نیک آید شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صنوعیب کراست

ایضاً

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست

این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ایضاً

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یکدو سه تازه لعبت حور سرشت

پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز دوزخند و فارغ ز بهشت

رباعی

ای می لب لعل یار میدار بدست — زانرو که شکرف داری این کار بدست
روان شد زمی لعل قدح پرور دار — کاوزد بخون دل لب یار بدست

ایضاً

عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست — بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست — پس بر و پسین حساب بیهوده چراست

ایضاً

آباد خرابات زمی خوردن ماست — خون دو هزار توبه در کردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند — آرایش رحمت ز گنه کردن ماست

ایضاً

در هر دشتی که لاله زاری بوده است — آن لاله ز خون شهریاری بوده است

هر رگ ننفشه کز زمین میروید | خالی ست که بر رخ نگاری بوده است

رباعی

با ما نکند ازندمی یاری راست | غمخوار شدم ز دست غمخوار تراست
خورشید تو بر رون ما چون افتد | کز ذره فرون ست هوادار تراست

ایضاً

چون دیو و پری و یار و اغیار کذشت | شادی و غم و محنت و تیمار کذشت
امروز بدانچه میرسد خوشدل باش | این نیز چنانکه آمد انگار کذشت

ایضاً

از کردش نرخ هیچ مفهوم نیست | جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست
هر چند بکار خویش در مینگرم | عمری بگذشت هیچ معلوم نیست

ایضاً

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک زهرکاری بوده است

زنهار مدار بنا که بسیار نمی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

رباعی

از بزم خرد بعقل اولین سره گفت
از روم و مغرب یمنه و میسره گفت

گر ناطلبی بکوید ناسره است
من کی شنوم زانکه خدایش سره گفت

ایضاً

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات
جز روی تو نیست در جهان آب حیات

از بهر جهان و هر چه در عالم هست
مقصود توئی و بر محمد صلوات

ایضاً

ساقی می معرفت مرا کمر بست
در مشرب هم‌عرفتان معصیت است

بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
مقصود ز آدمی همین معرفت است

Taj Tahir Foundation

Taj Tafreshi Foundation

	ربا عی	
ساقی فلک از بحر عطای تو نمیست	در کوی تو هر کعبه جهان مشرب نیست	
در کعبه جان ها همی شرف گیرم	در دیر مغان هیچ مرا مذهب نیست	
	الیضاً	
ساقی نظری کن دل خوش از دست مده	جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست	
تا گفته دلت نمیرد ما میشنویم	جانم همه تشنگان دل روشن تست	
	الیضاً	
این گنبد لاجوردی زرین طشت	بسیار نکشته است در و اهد گشت	
گنجینه ها قصه ای دوران همان	ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت	
	الیضاً	
این خاک رواز خواجه بخاری بوده است	در وقت خود او بزرگواری بوده است	

هر جا که قدم رنجه یقین می پندار | کان دست کز بهر شهسواری بوده است

الیضاً

زلف بتی

گنجینه می بذل ملک کاوس به است | وز تخت قباد و ملکت طوس به است
صد ساله که رنجی بسجد گاه زند | از طاعت زاهدان سالوس به است

الیضاً

رقص بخرابات بایمانی درست | زنار مغان ز ایمان بستن چست
شاگرد خرابات ز بدنامی من | رخنم بدر افکند و خرابات نشست

الیضاً

میخانه و کعبه خانه بندگیست | ناقوس زدن ترانه بندگیست
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب | حقا که همه نشانه بندگیست

الیضاً

ساقی می ما زعارض چو خوبی تست
چشمت نرسد که چشمها در پی تست

سرچشمهٔ فیض خیز لب لعل تو نیست
صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

رباعی

ساقی قدحیکه کار عالم نفسی نشست
گر شادی از و بخنده آن هم بسی نشست

خوش باش زهر چه پیش آید زجهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی نشست

ایضاً

ساقی دل من سوخته از مشتاقیست
باز آکه طبیب در همستان ساقیست

جان داد ون امید هست مرا در قدمت
تا جان بودم امیدواری باقیست

ایضاً

ساقی بهشت اینهمه مشتاقی چیست
جنت می ساقی بود باقی چیست

آنجاست می و ساقی و اینجاست همین
پس دور و جهان ازمی ساقی چیست

Taj Tahir Foundation

رباعی

ساقی قدحیکه آنکه این خاک سرشت — خط بر سر ما بستی و عشق نوشت
معمور بود بشاهد و باده جهان — موعود نبود بکوثر و حور بهشت

ایضاً

آن لعل گرانبهای کان دگرست — وان در یگانه را نشان دگرست
اندیشه این و آن خیال من و تست — افسانه عشق را زبان دگرست

ایضاً

ای دل چو زمانه مسکن غمناک است — ناگه برود ز تن روان پاک است
بنشین و خوش بزی دمی چند بشاد — زان پیش که سبزه بردمد از خاک است

ایضاً

چون لاله بنور و زر قدحی گیر بدست — با لاله رخی اگر ترا فرصت هست

Taj Tahir Foundation

می نوش بخور می که این چرخ کهن — ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

الرباعی

چون باد بهشت آدم خاکی خوشت — زین پیش که پیمانه ما خواهد شکست

از ضعف کنون چو بال پشه نشناسم — می آیم و می میرم و می ساکن و سست

الرباعی

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت — بس لعل که بر آمد از گل پاک بریخت

بر حسن جوانی ای پسر رشک مبر — بس غنچه نشگفته که دز خاک بریخت

الرباعی

بنائی تو چیکه شمع دلی در نگرفت — تا آتش می زندگی از سر نگرفت

آوازی علتی که بر این بادیه تاب — هر کس که ابی نهاد لب بر نگرفت

الرباعی

ساقی دل من که شاد می از نعم انشاخت
جز جام می از نعیم عالم نشناخت

می ده که دم صبوح جانبخش دمی است
کس نمیرد مسیح قدر این دم نشناخت

رباعی

مهتابی شب نشسته ما فرخ و خوشدل است
می ده که فلک نکته آمیخته با دل است

دانی که اجل چه برق خرمن سوز است
تا دیر نگری سبز من با سوخته است

ایضاً

ساقی چه کنم که دل کیابم زغم است
هر هوش ترا زمست شرابم زغم است

هر چند کسی خرابیم شرح دهد
بالله که بیش ازان خرابم زغم است

ایضاً

بیمم ارچه نه مایه خردمندان است
بی بیمان را باغ جهان زندان است

از دست تهی مشو که سرمایه تو است
در کیسه زر دهان گل خندان است

ایضاً

سر دفتر عالم معانی عشق است
سرلوحهٔ قصیدهٔ جوانی عشق است

ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدان که زندگانی عشق است

ایضاً

طوریست که صد هزار موسی بیهوش است
دیریست که صد هزار عیسی در جوش است

قصریست که صد هزار قیصر دربند است
راقلیمیست که صد هزار کسری در پوش است

ایضاً

در دهر مرا شراب و شاهد هوس است
نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است

در دل نه ز هشیاری و مستی خبری
مقصود من از هر دو جهان بیخبری است

ایضاً

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست

Taj Tafsir Foundation

هر چیز که هست آنچنان شاید هست
و آنچیز که آنچنان نمیباید نیست

رباعی

هر وادی عیب خود دویدن هوس است
ور عیب کسان نظر بریدن هوس است
زینسان که من این جهان همی بینم
وامن زمانه در کشیدن هوس است

ایضاً

گر بر فلکی بجاک باز آوردست
ور بر سر نازی به نیاز آوردست
فی الجمله نه تو جهد تا میتوانی
آزار مجوی تا نیاز آوردست

ایضاً

جامی و مئی و ساقیی بر لب کشت
این جمله مرا تعبده در نسیه بهشت
بشنو سخن بهشت و دوزخ از کس
که رفت بدوزخ و که آمد زبهشت

ایضاً

Taj Tahir Foundation

چون نیست حقیقت یقین نباید بود
هان تا نتهی جام می از کف دست

بتوان تا پیرانه سر همه عمر نشست
در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

ایضاً

گر گل نبود نصیب ما خار بس است
گر سبحه و سجاده مپرستی بود

ور نور نمیرسد بما نار بس است
با قوس و کلیسیا و زنار بس است

ایضاً

چون نیست بنا هرچه هست جز باد بدست
چون نیست شدن هرچه هست نقصان نیست

پندار که هرچه هست در عالم هست
انگار که هرچه نیست در عالم نیست

ایضاً

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن ای ندیم از دولت عید
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

Taj Tahir Foundation

رباعی

آن بت که دلم ز بهر او زار شده است
او جای دگر بغم گرفتار شده است

من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ما ست بیمار شده است

ایضاً

هر دل که در او مهر محبت نشست
گر ساکن مسجد ست و در اهل کنشت

در قصر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد و فرخ ست و فارغ ز بهشت

ایضاً

ما کافر عشقیم مسلمان دگرست
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست

از مارخ زرد و جگر پاره ما طلب
بازار چه تعصب فروشان دگرست

ایضاً

هر راز همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه اهلهان نهان باید داشت

Taj Tafsir Foundation

بنگر که بجان مردمان می چه کنی
چشمم از همه مردمان نهان بایدداشت

رباعی

اسرار جهان چنانکه در سر تو نیست
چون نیست درین مرده نهادان جایی

گفتن نتوان آنکه وبال سر ماست
نتوان گفتن هرآنچه در خاطر ماست

الصنًا

گویند که می بماه شعبان نه رواست
شعبان و رجب کیست خدایند و رسول

نه نیز رجب که آنمه خاص خداست
ما می میخوریم هر کسی را نه رواست

الصنًا

زان پیش بده که عمر را حیات دگرست
بر نه بنهم که کار عالم سمرست

پرکن قدحی گرچه ترا در دسرست
بشتاب کنون که عمر من در گذرست

الصنًا

هر که غمی ملازم دل شود دست — پا قصهٔ کار خویش مشکل شود دست
حال دل دلگیری بباید پرسید — تا خوشدلی تمام حاصل شود دست

ربلغ

دو پنج نشان چه زیبا چه زشت — منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن پیدلان چه اطلس چه پلاس — زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

ایضاً

لعل تو می ناب و ساغر کانی ست — چشم تو پیاله و شراب جان ست
آن جام بلورین که زمی خندانست — اشکی ست که خون دل در او پنهان ست

ایضاً

بر طرف سپهر خاطرم روز نخست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ همه هست
پس گفت مرا معلم از عقل درست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

Taj Tahir Foundation

رباعی

می بر کفِ من نه که دلم در تابست
وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که پایداری دولت خوابست
دریاب که آتش جوانی آبست

ایضاً

در دیر نهان تحقیق برنست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس ز ره دست عجز در تماحی بست
امروز چه دانی شناس و فردا چه نخست

ایضاً

چندین غم مال و حسرتِ دنیا چیست
هر گز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

ایضاً

روزیکه شود اذا السّماءُ شقّت
واندم که شود اذا النّجومُ انکدرت

Taj Tajir Foundation

عزیمات

من و امن تو بکبیر ما اندر سلکت		کو یم صنما با نی نب قبلت
	رباعی	
کار تو نیک ست بند پیر تو نیست		ور سر بر و نیز بتقصیر تو نیست
تعلیم و رضا پیش کن و شاد بزی		چون بنکو بد جهان بند پذیر تو نیست
	ایضاً	
چون مردن تو مردن یکبار یست		یکبار بمیسر این چه بسیار یست
خونی و نجاستی و مشت گل و پوست		در کار نبود این چه غمخوار گی ست
	ایضاً	
ای مرد خرد حدیث فردا هوس ست		در دهر زدن لاف سخنها هوس ست
امروز چنین هر که خردمند کس ست		داند که همه جهان چنین یک نفس ست
	ایضاً	

Taj Tahiri Foundation

خیام که خیمهای حکمت میبافت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
در کوزهٔ غم فتاد و ناگاه بشکست
دلال قضا برایگانش بفروخت

رباعی

طاس فلک از بیش دو لا ہی میگشت
این نفسی زمرگ می نتوان رست
آسوده درین جهان نمید انجم کیست
پس فایده در جهان پیفایده چیست

ایضاً

تا بار شما ختم من این پای زدست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
این چرخ فرومایه مرا دست بدست
عمری که مرا بی می و معشوقه گذشت

ایضاً

از هرزه بهر دری همیباید تاخت
از طاسک چرخ و لعبتین تقدیر
با نیک و بد زمانه میباید ساخت
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

Tajikistan Foundation

رباعی

با دشمن و دوست نعل نیکو نیکوست
با دوست چه بد کنی شود دشمن تو

بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

ایضاً

با مادرم قلب نیگردد حضبت
چار دب طرنجانه ما پاک برفت

پیری ز خرابات برون آمد گفت
می خور که بعمرهاست میاید خفت

ایضاً

خیام تمتع بخیمه میماند راست
سلطان روح ست و تنش دار فناست

فراش اجل ز بهر دیگر منزل
از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

ایضاً

در پای قزلباش قلقل می چه خوش ست
آواز سماع و نالهٔ نی چه خوش ست

Taj Tabrizi Foundation

در بر د لفریب و در سری بیاد — فارغ ز نغمهٔ زمانه همی چیز خوش شست

رباعی

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت — مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ما نیاز براهل نیاز — کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ایضاً

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت — گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت
گیریم که از خاک برگنیزی سر ما — تا سر ز رهٔ تو جز نخواهیم گرفت

ایضاً

ساقی چه جرم گر بت یاقوت لبیست — در آب خضر بجای آب عنبیست
گر زهره بود مطربه و عیسی همدم — چون دل نه بجا بود نه جای طربیست

ایضاً

فی زمنی که لعلت آزار فلیست
دل بر نکنم تا دمی از من بار فلیست
گشتا قم ازان بدیدنت گستاخم
گستاخی من ز غایت مشتاقیست

رباعی

ساقی مه رخسار تو جانرا همه است
دلدار من است و دلستان همه است
خورشید صفت نه مهر در آب خوشست
شهانه از آن من که زان همه است

ایضاً

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
با پیچران درین سخن جنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردانست
نامردان را ازین قدح رنگی نیست

مردانست

ایضاً

گفتم که مگر دست بشد عهدت
پر قاعده نخست باشد عهدت
ای دلشده گفتم که همچو بنیاد جهان
ای نو رسته دیده سست باشد عهدت

رباعی

گفتم که سر زلف تو بس پر خم و چین است
گفتا که تو تن مده اگر سر خوردہ است

گفتم روزی ز قامتت برخورم
گفتا که ز سرو کی کسی بر خوردہ است

ایضاً

ما را گویند دوزخی باشد مست
قولیست خلاف و دل در آن شوخ نبست

گر عاشق مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

ایضاً

فاسق خوانند مردمانم پیوست
من بیکتهم خیال شان هین که چه هست

جز خمر و خواهد و زنا جرم چه هست
در دین خلاف شرع ای اهل صلاح

ایضاً

دیوانه عقل نه رواق و زهشت بهشت
هفت اختر هم از رشش جهت این نامه نوشت

Taj Tajir Foundation

گر پنج حواس و چار ارکان و سه روح		ایزد بهد و عالم چو تو یک کس نسرشت
	رباعی	
سه روز جهان ترقدح مستان است		خورشید ازل جام مه تابان است
این نکته که در قلب جهان پنهان است		در شیشه می اگر بدانی آن است
	الصاً	
بر روی تو زلف را قیامت هوس است		بر قامت تو قیامت هوس است
زابروی تو محراب نشین شد چشمت		آن کافر مست را امامت هوس است
	الصاً	
ساقی غم ما بلند آوازه شده است		سرمستی ما برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو		پیرانه سرم بهار دل تازه شده است
	الصاً	

می تابان

ساقی بحیات چون کسی بی‌نیست
ور پیر بود به از می ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی وی
در آبحیات و چشمه کوثر نیست

رباعی

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی‌ست
شیران همه خفته اند و سر بیشه تهی‌ست
هر شب ز حباب کف زدی شیشه چرخ
امروز که دی با بود شیشه تهی‌ست

ایضاً

ساقی که رخت جام جمشید نبست
هر دن بر هشت نعمر جاوید نبست
خاک قدمت که روز من روشن از وست
هر ذره ز صد هزار خورشید نبست

ایضاً

ساقی که لبش بمفرح یاقوت بست
دل از غم او فوت و جان را قوت بست
هر کس که نشد کشته طوفان غمش
در کشتی نوح زنده در تابوت بست

ربائی

ای ساقی از آن می که دل و دین من ست
پر کن قدحی که جان شیرین من ست

گر نیست شراب خوردن آئین شما
معشوقه بجام خوردن آئین من ست

ایضاً

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
دل را خبر از اندک و بسیاری نیست

هر طایفه روند براهی در پیش
الا ره عشق را که سالاری نیست

ایضاً

گل گفت به از لقای من بر وی نیست
چندین ستم گلاب گر باری چیست

بلبل بزبان حال با او میگفت
یک روز که خندید که سالی نگریست

ایضاً

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
وین عمر عزیز تیز از سی بگذشت

Taj Tajir Foundation

فی الجمله خوشی نسیت اگر دست دهد — صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت

ریاعی

ساقی دل من ز جور ده فرسوده نشست — گو زیر زمین ز من دل آسوده نشست
هر چند بخون دیده دامن شستم — دامان ترم ز دیده آسوده نشست

ایضاً

ساقی ز غم تو آه کاه نیست — صبر م ز رخت حق ست آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من — والله که نیست ثم بالله که نیست

ایضاً

ساقی ز من دست گر خواهد رفت — بحرست کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پرشت — یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

ایضاً

ساقی گل و سبزه بس طرب ناک شده است
در یاب که هفته گر خاک شده است

می نوش و گلی بچین که تا در نگری
گل خاک شده است و سبزه هم خاک شده است

رباعی

ساقی می کهنه یار دیرین من است
آبی دختر رز نشئه آئین من است

گویند که باده خوار را دینی نیست
من نیز دمی خورم که باده دین من است

ایضاً

ساقی که هلاک من ز عشم هجر است
هر جا که روی دست من و دامن است

رشتی و هزار دل هلاک از غم تست
باز آی که صد هزار جان قربان است

ایضاً

در عالم بیوفا که مسکن گه ماست
بسیار بسی چو ما بیامد بسیار است

چون وی تو ماه نیست روشن گشتم
چون قد تو سرو نیست میگویم راست

Taj Tahir Foundation

	ریاعی	
آن ماده که قابل حیات است بذات	آگاهی حیوان مشیو و گیاه نباتست	
تا ظن نبری که هست گردد بهیات	موصوف بذات نیست گر هست صفاتست	نیست
	ایضاً	
عمریست که مداحی می و رندان است	واسباب نمی هست هر چه در گردون است	
زاهد اگر اسباب تو عقل است اینجا	خوشتر باشی که اسباب تو شاگرد من است	
	ایضاً	
در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت	نه بسته دوزخ است و جویای بهشت	وزخندو
اکنون که ز اسرار خدا باخبر ستند	زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت	
	ایضاً	
امروز که آدینه مرا در نام است	می نوش کن از قدح چه جای جام است	

Taj Tafsir Foundation

هر روز اگر یکی قدح می نمی خوری — آخر غزد و خور که سند الایام مست

زنهار مستی

ترکیب طبع بیع که بکام تو دمی ست — تو داد کن ز هر چه بمردم ستمی ست
با اهل خرد نشین که اهل من و تو — گردنی و شراری و نسیمی دمی ست

ایضاً

با مطرب و می خور سر شتی گر هست — یا آب روان و لب کشتی گر هست
بر زیر مطلب و رخ فرسوده منه — خاکه چه در این نیست بهشتی گر هست

ایضاً

دنیا دیدی هر چه دیدی هیچ نیست — وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ نیست
سر تا سر آفاق دویدی هیچ نیست — وان نیز که در خانه خریدی هیچ نیست

ایضاً

Taj Tajik Foundation

بیهات که این جسم محسم چیست
وین دایره و سطح مخیم هیچ چیست

دریاب که در کشاکش موت و حیات
وابسته یکدمیم و آنهم هیچ چیست

رباعی

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست برتر اشیدم و رفت

با چون و چرای تو مرا کاری نیست
چندانکه بداشتی بباشیدم و رفت

الیضاً

ای خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت

زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله پژمرده نخواهد بشگفت

الیضاً

من می خورم و منکران از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را عداست

چون دانستم که می عدو دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست

ربـاعـی

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
بی زلف رخ نگار عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان میسنگرم
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده و ابر خوبان نمیبایدزیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ایضاً

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده
خوش زی که ندانی که کجا خواهی رفت

ایضاً

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است

Taj Tajik Foundation

از وی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست | | خوش باش زوی که دیش امروز خوش نشست

رباعی

یزدان چو گل وجود ما را آراست | | دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست
بی عکس نیست هر گناهی که صراحت | | پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

ایضاً

بر لوح نشان بود پنهان بوده است | | پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر هیچ پیچیده یا چیست بدار | | غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

ایضاً

سرمای اجل دمید و مستی تف تست | | ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی چو شدم زنده بجان | | مرگ آمد و از وجود من دست بشست

ایضاً

با باده نشین که ملک محمود این است | از چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن | حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است

رباعی

گردون نگری ز عنبر سوده ماست | جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
نوروز نشری ز رنج بیهوده ماست | فردوس تمی ز وقت آسوده ماست

ایضاً

در خواب بدم مرا خردمندی گفت | کز خواب کسی را نگل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت | برخیز که زیر خاک میباید خفت

ایضاً

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت | خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد آرزوها همه هست | چه مور خورد بگور چه گرگ بدشت

Taj Tahir Foundation

رباعی

شادی مطلب کہ حاصل عمر دمی ست
ہر ذرہ ز خاک کیقبادی وجمی ست
احوال جہان و اصل این عمر کہ ہست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست

ایضاً

این کہنہ رباط را کہ عالم نام ست
آرامگہ ابلق صبح و شام ست
بزمی ست کہ واماندہ صد جمشید ست
قصری ست کہ تکیہ گاہ صد بہرام ست

ایضاً

میلی کہ بباغ نامہ بر دست گرفت
می باید ہمچو لالہ بر دست گرفت
زان پیش کہ مرد مان مرا از سر جہل
گویند فلان پیالہ بر دست گرفت

ایضاً

یارب تو کریمی و کریمی کرم ست
عاصی ز چہ رو برون ز باغ ارم ست

باطاعتم ار بخشی آن نیست کرم | | با معصیتم اگر بخشی کرم ست

رباعی

اکنون که گل سعادتت پر بار ست | | دست تو ز جام می چرا سپار ست
می خور که زمانه دشمن خونخوار ست | | دریافتن روز چنین دشوار ست

ایضاً

مهتاب بنور دامن شب بشگافت | | می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوشباش و بسیندیش که مهتاب بسی | | اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

ایضاً

پیش از تو بسی مرد و بسی زن بوده است | | کانان ز جمله شان زمین پر بوده است
زود اکه تن تو خاک گردد زیرا | | خاک تو دگر هزار ره تن بوده است

ایضاً

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت

اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

آن قصر که بهرام زراو جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه روز
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ایضاً

با حکم خدا کجا ز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی ریا در نگرفت

هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم و لیک با قضا در نگرفت

ایضاً

گم گوی که فضل حق بما نانی نیست
وز توبه بگوی کانچه میدانی نیست

چندین بسپر شکر لب و شیرین گوی
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

Taj Tahir Foundation

ایضاً

صبحدم ارخ خود با برنور روز نسبت
این دل هر شکسته دل تو گشت درست

پیرهن سبز خطی و سبزه زاری دیگری
ای پنجبر بگو سبزه از خاک تو رست

ایضاً

تا چند زخم بر دمی دریا خشت
نومید نیم چو بت پرستان کنشت

امشب من و سیمبر جوانان کنشت
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ایضاً

هر کو رقمی ز عقل در دل ننگاشت
یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت

یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

ایضاً

ای دل ای برآمدن که در او شوی نیست
سودا زده مهر دل افروزی نیست

روزیکه توبی باده بسر خواهی برد | ضایع ترازان روز نباشد عمری

ریاعی

من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | این مزد بجوی لطف خطای تو کجاست

ایضاً

تا کی ز پی فراغ مسجد دو دوی | تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد ازل | اندر ازل آنچه بود بی بود نوشت

ایضاً

هر دل که در او مایهٔ تجرید کم است | بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد | باقی همه هر چه هست اسباب غم است

ایضاً

مجلسی در نیس سار مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند
خیز محتسب شهر که دایم مست است

رباعی

از بار مقی همی ساقی مانده است
در صحبت عمر بیوفائی مانده است
از باده دوش تیک نمی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ایضاً

نفست پلنگ خانه همی پرور است
خرگاه میان تهی از و هیچ نجاست
روبه صفتست و خواب خرگوش نهاد
آشوب پلنگ دارد و گرگ و غاست

ایضاً

پر خون ز فراقت جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

Taj Tabir Foundation

رباعی

از آتش این طایفه جز دودی نیست — وز هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم — در دامن هر که میزنم سودی نیست

ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش منست — ور خویش جفا کند بد اندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاق است — ور نوش مخالفت کند نیش منست

ایضاً

احداث زمانه را چو پایانی نیست — احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین عمر بیهوده بخود راه بدم — کین مایه عمر نیز چندانی نیست

ایضاً

شوریده عشق و محشر سامان غلط است — ترسا و طریق اهل ایمان غلط است

Taj Tahir Foundation

نخ جگر و خیال مریم کفرست | | در دل و آرزوی درمان غلط است

رباعی

جائیکه در و شراب گلرنگی نیست | | یا لاله رخی سرو قدی شنگی نیست
زانجا بگریز گر همه خلد آنجاست | | اینست سخن در سخنت جنگی نیست

ایضاً

در جام طرب باده گلرنگ خوشست | | با نغمه رود و نالهٔ چنگ خوشست
زاهد که خبر ندارد از بانگ شراب | | دور از بر او هزار فرسنگ خوشست

ایضاً

ترکیب پیاله را که در هم پیوست | | بشکستن آن کجا روا دارد دست
چندین شر ساق نازنین و کف دست | | از مهر که پیوست و کین که شکست

ایضاً

Taj Tabriz Foundation

در جملهٔ دشتِ خاوران گر خار است
آغشته بخون عاشقی عیّار است

هر جا که پریرخی و گل رخسار است
ما را همه در نوردن مشکل کار است

رباعی

آمد رمضان و موسمِ باده برفت
دور می ناب و رایحِ سادهٔ برفت

هر باده که داشتیم ناخورده بماند
هر قحبه که یافتیم ناکاده برفت

ایضاً

رفتن چو حقیقت است پس بودن چیست
ماه طمع محاق پیمودن چیست

جائیکه بمصلحت نخواهند گذاشت
فارغ ز سفر بودن و آسودن چیست

ایضاً

تیریکه اجل زند سپرها هیچ ست
دین مجتشمی و سیم و زرها هیچ ست

چندانکه بروی کارها در نگرم
نیک ست که نیکست گرها هیچ ست

Taj Tahir Foundation

رباعی

چون بلبلِ مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبانِ حال و در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

ایضاً

چون کار نه بر مرادِ ما خواهد رفت
اندیشه همه تا کجا خواهد رفت
چیوسته نشسته ایم بر جسته که
دیر آمده ایم زود می باید رفت

ایضاً

تا چند کشی دلا در این دار و رسن
از عمر دو روزه دهر صد محنت و رنج
در حرص و امل مکوش و بیهوده مجوش
ای خواجه بگو چه کرد قارون با گنج

ایضاً

تا چند توانی غمِ جهان بیهوده سنج
بر دل منه از آمده و رفته رنج

Taj Tamir Foundation

خوش می خوروی بخش کزین دار پیچ | باخود نبری گرچه بسی داری هیچ

رباعی

بنگر زجهان چه طرف بربستم هیچ | وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طرب بم ولی چو بنشستم هیچ | من جام جمم دلی چو بشکستم هیچ

ایضاً

از فضل عنان چیچ و در سر غم هیچ | از خلد و سقر بگذر و در کوثر هیچ
دستار قصب نهاده بفرقش منگر | کم کن قصبی پس طرفی بر سر هیچ

ایضاً

کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح | خوشوقت دلی که میکند یاد صبوح
تا رایحهان سه چیز میباید خوش | سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

ایضاً

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فگنده بر بتان چین طرح
روی نخوت تو داده بر بابل را
اسپید رخ و فیل و بیدق فرزین طرح

رباعی

چون میکند رد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

ایضاً

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی سنگدلان و تنگ چشمان دانند
از بیخبری نجیزدان مغذورند
زو قیمت درین باده که مستان دانند

ایضاً

آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
در هیچکسی خیره دو گوشم نشنود
کآوردن و بردن من از بهر چه بود

Taj Tahir Foundation

رباعی

بوی خوش گل ز خم خاری ارزد
گر باده خوری هم نخماری ارزد

یاری که ازو هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

ایضاً

انکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد

بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین دهد خاک نهاد

ایضاً

خورشید کمند صبح بر بام افگند
کیخسرو روز باده در جام افگند

می خور که منادی سحرگه خیزان
آواز ز مستی تو در ایام افگند

ایضاً

دست چونی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن دفتر و منبر گیرد

تو زاهد خشکی و منعم مکن ترسم که در ترگیرد
آتش خشمنیده ام که در ترگیرد

رباعی

زان پیش که نامه تو ز عالم برود
می خور که چو میرسد بدل غم برود

بگشای سر زلف تتی بند ز بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

رباعی

در ملک تو از طاعت من هیچ نیفزود
در معصیتی که رفت نقصان نبود

بگزار و بگیر آنچه معاوم تو شد
گیر ندره دیری و گیر ندره زود

رباعی

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم گشت و نخواهد افزود

آسوده ز هر چه هست میباید بود
آزاد ز هر چه هست میباید بود

Taj Tamimi Tahir Foundation

جانم فدای آنکه او اصل بوفا بود — سر در قدمش اگر نهم سهل بود

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را — دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

رباعی

آنها که کهن شدند و آنها که نوند — هریک بمراد خویش یکیک بروند

این سفله جهان بکس نماند جاوید — رفتند بسی دگر بسی خواهند شد

ایضاً

دل چیست که نور از رخ دلبر گیرد — در بحر در غمش زندگی از سر گیرد

صفت شمع بپروانه دلی باید کفت — کاین چیزی ست که در سوختگان کمتر گیرد

ایضاً

می گرچه حرام است ولی تا نکه خورد — وانگاه چه مقدار زگر با نکه خورد

هرگاه که این چهار شرط آید راست — پس می بحرام از مردم دانا نکه خورد

Taj Tamir Foundation

بریاست

آنهمه کز تلک دیده دو صد آرایند
آیند و روند و باز با دو صد آیند

در دامن آسمان دو رنگ پرزین
خلقی ست که با خدای در دو صد آیند

ایضاً

این نادله غم تو عجب میگذرد
در یاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

ایضاً

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفته ناز و طرب نوش شدند

خوردند پیاله را و مدهوش شدند
در خاک ابد جمله هم آغوش شدند

ایضاً

بر چشم تو از چه عاشقان گریانند
گریای بدان که عاقلان گریانند

Taj Tahir Foundation

برای نصیب خویش کف بر نپاید
بسیار چو نوشند و چو بسیار آیند

رباعی

سرِ همه دانای فلک میداند
کو مو بمو یی رگ بر گ میداند

گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چه کنی که یک بیک میداند

ایضاً

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود

پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه
دیر آمدنِ ایم و زفت خواهد بود

ایضاً

این چرخِ جفا پیشه عالی ننهاد
هرگز گره بسته کس را نگشاد

هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سرِ آن داغ نهاد

ایضاً

آن مرد نیم کز عدم سم نیم آید
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید

جانیست مرا بعاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

رباعی

پوشیده مرا ز طمع خامی چند
نازخته رهِ صدق و صفا گامی چند

بگرفته ز طامات الف لامی چند
بدنام کننده نکو نامی چند

ایضاً

ای آنکه گنه نزدِ تو هم فضل بود
این نکته نگوید آنکه او اهل بود

علم ازلی علتِ عصیان کردن
نزدِ عقلا ز غایتِ جهل بود

ایضاً

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

رباعی

عاقل غم وا ندیشهٔ لاشیٔ نخورد
جز جام لبالب و سپالی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

ایضاً

کم کن طمع از جهان و میزی خوشند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوشباش دمی چنانکه این دمغفلک
هم بگسلد و نماند این روزی چند

ایضاً

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش بیجا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

ایضاً

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند

مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند | | خاکی بدهانست چه می پندارند

رباعی

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود | | یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود ما نما نده موجود | | لبهاست چنین شود دیگران را و دود

ایضاً

آنها که محیط فضل و آداب شدند | | در کشتن ما سلاح شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبرد هیچ کسی رو | | گفتند فسانه و در خواب شدند

ایضاً

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند | | در دایرهٔ هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبر ار تو آب انگور گزین | | کایشان بخبر ان بغوره مسرور شدند

ایضاً

Taj Tamir Foundation

پیری سروری ناصوابی دارد
گلنار رخنم برنگ آبی دارد

بام و در و چار رکن دیوار وجود
ویران شد و روی در خرابی دارد

رباعی

آن عقل که در راه سعادت پوید
روزی صد بار خویش را میکوبد

دریاب تو این یکدمه صحبت که کنی
آن تره که بدرونند و دیگر روید

ایضاً

تا بود دلم ز عشق شرم شد
کم بود

هم بود از اسرار که مفهوم نشد

اکنون که همی بنگرم از روی خرد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ایضاً

تا برده بصبح در رطاب شامی چند
تنهاده برون ز خوشتن گامی چند

در کسوت خاص آمده از عامی چند
بدنام کنندهٔ ننگ و نامی چند

رباعی

من باده بجام کهنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

ایضاً

چندان سیر رنگ و بو خواهی شد
چندان ز پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر شربت زهری و گر آب حیات
آخر بهر طعام خاک فرو خواهی شد

ایضاً

آن کاسه گری که کاسه سر بگرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما کنون کاسه نهاد
وآن کاسه به نگون پر از سودا کرد

ایضاً

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی		تا نانکه محرّر ند سر گردانند
	ربعی	
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد		بالای بنفشه در چمن چشمه گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید		کز دامن خویشتن قرا هم گیرد
	ایضاً	
وقتیست که از سبز ه بنان آرایند		موسی صفتان شاخ کف بسمایند
عیسی نفسان ز خاک پیرون آیند		در شبنم صحاب دیده ها بگشایند
	ایضاً	
در دهر هر آنکه نیستی دارد		وانکه در خورِ خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی		گوشاد بزی که خوش جهانی دارد
	ایضاً	

گر دون ز زمین هیچ گلی بر نارد — کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد — تا حشر همه خون عزیزان بارد

رباعی

روزیکه جزای هفت خواهد بودن — قدر تو بقدر معرفت خواهد بودن
در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بودن

ایضاً

زان پیش که بر سر تو شنجون آرند — فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای ای غافل نادان که ترا — در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضاً

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند — واحوال مرا عبرت مردم سازند
بس خاک و گلم بیاده آغشته کنند — وز کالبدم خشت سر خم سازند

ایضاً

قومی زگزاف در غرور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند

قومی زپی حور و قصور افتادند
کز کوی تو دور دور افتادیم

ایضاً

زان سرخ گلی که پیر دهقان دارد
از سرخ گل آن زرد بدکن که جهان

پرکن که دلم میل فراوان دارد
در زیر گل آن زر فراوان دارد

ایضاً

توبه نکند هر که شباتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند

از باده که چون آبحیاتش باشد
باری ز نماز بامدادش باشد

ایضاً

می باید خورد و کام دل باید راند
در دل نتوان درخت اندوه نشاند

Taj Tajir Foundation

همواره کتاب صرف میباید خواند | | پیداست که چند در جهان خواهی ماند

رباعی

وقتی که طلوعِ صبح ارزق باشد | | باید که بکف جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال | | باید که بدین دلیل می حق باشد

ایضاً

از باده شب گر خمارم نبود | | بی خفتن روز اختیارم نبود
گفتی مکن اختیار می خوردن و رو | | در خوردن روز هیچ کارم نبود

ایضاً

آن روز که توسن فلک زین کردند | | آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا | | ما را چه گنه قسمت ما این کردند

ایضاً

آنها که کشندهٔ شراب ناشد
واعظها که شب مدام در محشر اند

بر خشک یکی نیست همه در آبند
بیدار یکی ست دیگران در خوابند

رباعی

می خور که سمن بسی سما خواهد شد
خوش زی که بسی سها خواهد شد

بر طرف چمن زندگانی بگذر
زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

ایضاً

شب نیست که آه من بگردون نرسد
زنهار که سیل من بدریا نرسد

گفتی که تو با ده خورم پس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

ایضاً

یاران چو با تفاق میعاد کنند
خود را بجمال یکدگر شاد کنند

ساقی چو می مغانه در کف گیرد
بیچاره فلانرا بدعا یاد کنند

Taj Tabriz Foundation

رباعی

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

ایضاً

قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
روزی که جزای هر صفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای پیاله می بیاندازه دهند
از دوزخ و از بهشت وانده خورده
فارغ بنشین که آن بآوازه دهند

ایضاً

عمرت تا کی بجهد پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد

Taj Tamir Foundation

می خور که چنین عمر که غم در پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

رباعی

می خور که مئت بخاک در خور شود — خاکت پس ازان پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ بنشین — عاند چنین روزگار باغره شود

ایضاً

عشقی که مجازی بود آتش نبود — چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز — آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ایضاً

ایزد به بهشت وعده با ما کرد — پس مرد و جهان جمله مرا کی کرد
حمزه بعرب اشتر شخصی پی کرد — پیغمبر ما حرام می بروی کرد

ایضاً

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم نخیته خبر می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز نگیرم
امروز که در دست بجز جام نماند

رباعی

گویند بهشت و حوض و کوثر باشد
وآنجا همی ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بردست بنه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

ایضاً

آنقوم که در مقام تکوین رفتند
تا آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم میگفتند
آن طایفه کاندره تکوین رفتند

ایضاً

در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخواهند و امامت نکنند

	بربیاض	
در راه خرد بخیز خرد را منشند		چون می‌بایست رفیق نیک بدرا مشنید
خواهی که همه جهان ترا نپسندند		خواهش بخوشدلی و خود درا مشنید
	الیضاً	
خواهی که ترا ز بیت اسرار رسد		پیشت که کس راز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور		کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
	الیضاً	
در چرخ بانواع سخنها گفتند		این پنجبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک		اول زپی زدند و آخر خفتند
	الیضاً	
این خلق همه خران با افسوس اند		پر شعله و میان تهی چون کوس اند

Taj Tajir Foundation

خواهی که کفِ پای ترا بوسه زند ... خوش نام بزی که بندهٔ ناموس اند

رباعی

می نوش که تا غم از نهادت ببرد ... شغلِ دو جهان جمله ز یادت ببرد

هم آتشِ تر بگیر و هم این آبِ سرد ... آنگه که بشوئی خاک زیادت ببرد

ایضاً

می خور که ز دلی کثرت و قلت ببرد ... واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیائی که ز درد ... یک جرعه خوئی هزار علت ببرد

ایضاً

چون شاهدِ روح خانه پرداز شود ... هر چیز باصلِ خویشتن باز شود

این سازِ وجود را چه ابریشم و طبع ... از زخمهٔ روزگار بی ساز شود

ایضاً

گویند هر آنکسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند

ما باده و معشوق ازانیم مقیم
بوتاکه بحشرمان چنان انگیزند

رباعی

ای همنفسان مرا بمی قوت کنید
وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

ایضاً

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد
از آتش سینه آبم از سر گذرد

لیکن بشر طبیعت بنده چون توبه کند
محرومم بلطف از سر آن در گذرد

ایضاً

یکجام هزار مرد و باد دین ارزد
یکجرعهٔ می مملکت چین ارزد

در روی زمین چیست زباده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

رباعی

چون عشق ازل بود مرا رهنما کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد

وانگاه قراضهٔ زر قلب مرا
مفتاح خزانهٔ این و آن معنی کرد

الصبا

درمیکده خبر می و صهبا توان کرد
وان نام که زشت شد نکو توان کرد

خوشباش که این پرده چو ما بسیاری
بدریده چنان شد که رفو توان کرد

الصبا

آنها که اساس کار بر رزق نهند
آیند میان جان و تن فرق نهند

بر فرق نهم سبوی می گر چو ایشان
کم چون خر و سم اره بر فرق نهند

الصبا

عید آمد و کاسه‌ها نکو خواهد کرد
ساقی می ناب در سبو خواهد کرد

افسار نماز و پوزه بند روزه — از گردن این خران فرو خواهد کرد

رباعی

گویند بحشر گفتگو خواهد بود — وان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضاً

مگزار که غصه در کنارت گیرد — واندیشهٔ جور روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان — زانباش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً

کس مشکل سر ازل را نگشاد — کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من مینگرم ز هستی تو استاد — عجزست بدست هر که زاد و نژاد

ایضاً

از دفترِ عمر پاک میباید شد
ای ساقیِ مه لقا تو خوش خوش ما را

در دستِ اجل هلاک میباید شد
آبی دزده که خاک میباید شد

رباعی

سودا زده را باده پر وبال بود
ماهِ رمضان باده نخوردیم گذشت

می بر رخِ شاهدان خطِ خال بود
باری شبِ عید از مهِ شوال بود

ایضاً

بدخواهِ کسان هیچ بمقصد نرسند
من نیکِ تو خواهم و تو خواهی بدِ من

یک بد نکند تا بجزایش صد نرسند
تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

ایضاً

سودِ تو درین قوم چه کردی که خرند
سالی یکبار آبروئیت ندهند

دانش چه بری که از تو دانش نخرند
روزی صد بار آبرویت نبرند

Taj Tabir Foundation

رباعی

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
قسمی من زار پریشان بخشند

گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

الیضاً

آنها که بکار عقل در میکوشند
افسوس که جمله گاو خر میدوشند

آن به که لباس ابلهی میپوشند
گاهی ز تعقل تیره دل می نخروشند

الیضاً

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
آلحشتم که مراد دلم حاصل شد

افسوس که آن و صومها باطل شد
وان وعده بیخ جرعه می باطل شد

الیضاً

گیرم که فلک همدم و همراز آید
ناسازی دهر بر سر ساز آید

Tabir Foundation
Taj Tabriz

یاران موافق از کجا جمع شوند | وین عمر گذشته از کجا باز آید

رباعی

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند | هر دیده که آتش غم ننشاند
سبحان الله تو باده می پنداری | آبی ست که ز صد در دولت برهاند

الیضاً

چون دست بدامان هوسی نرسد | جامی ز مراد دل یکسی نرسد
در ده قدح در دکه جام صبائی | زین شیشه فیروزه بکسی نرسد

الیضاً

خطی که ز روی یار بیغما شد | تا خط نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا که جان | گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

الیضاً

خون از دلِ افگار برون می آید
وز دیدهٔ خونبار برون می آید

گر خون نچکد لذتِ غم نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می آید

رباعی

اندر ره عشق جمله صافان دردند
وندر طلبش جمله بزرگان خوردند

روز است امروز و روز فردا نیست
فردا طلبان در غم فردا مردند

الیضاً

بر من ستم قضا چو پی من رانند
پس نیک و بدش چرا ز من میدانند

دی پی من و امروز چو دی پی من و تو
فردا بچه حجت بداور خوانند

الیضاً

دشمن که مرا همیشه بد می بیند
حقا که نه از رهِ خرد می بیند

در آئینه درونِ خود میننگرد
آن صورتِ مرده رنگِ خود می بیند

Taj Tahir Foundation

رباعی

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد
با لعل لب تو روح دل بازی کرد
با بالای ترا بسرو نسبت کردم
زان روز بسی سرو سرافرازی کرد

ایضاً

زان پیش که گوری ز من آگنده شود
واجزای مرکب پراگنده شود
ای باده مبر از گور صراحی بردار
باشد که دل مرده من زنده شود

ایضاً

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند
با آنکه نهد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار چون من دقیق
از بیخردی خلق ناگفته بماند

ایضاً

آنها که بهیچه نمی موصوفند
دایم بکفی آب و دو دندان موقوفند

Taj Tahir Foundation

گویند که شبلی و جنید هم همه | شبلی نه ولی در کرخی معرفتند

ربـاعـی

گر باده بکوه در وهی رقص کند | ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا تو به چه میفرمائی | رندیست که او توبه بیت شخص کند

ایضاً

یاران موافق همه از دست شدند | در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر | دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

ایضاً

می خواهم خورد تا که حبابم باشد | گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان در اینجهان خوش نزیم | من کی دانم که آن جهانم باشد

ایضاً

ساقی علمِ سیاهیِ شب صبح ربود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

بگشای زهم دو نرگسِ خواب آلود
بر خیز و می مغانه را در ده زود

رباعی

سودای ترا بهانه بسیں باشد
مستان ترا ترانه بسں باشد

در کشتنِ ما چرا کشد چشم تو تیغ
ما را سرِ نازیانه بسں باشد

ایضاً

گویند که مرد را همه هنر میباید
یا نسبتِ عالی پدر میباید

امروز چنین شده است در نوبت ما
کین ها همه هیچ نیست زر میباید

ایضاً

من دامنِ زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد

پیمانهٔ عمرِ من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

Taj Tahir Foundation

رباعی

همدست من تشنه بجامی نرسید
همپای تمنا بمقامی نرسید
وآندل که جمانده بود درناکامی
هم عاقبت الامر بکامی نرسید

ایضاً

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پر کن قدح می بکفم بر نه زدود
تا نوش کنم که بود و نبود همه بود

ایضاً

آنجا که نهال عمر برکنده شود
واجزام ز یکدگر پراگنده شود
ورزانکه صد جی بکنند اگل ما
حالی که پر از باده کنی زنده شود

ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند

وین از همه طرفه ترکه در پرده زند | | اسلام فروشند و زکافر نرسند

ایضاً

شادیها کن که آن جهان خواهد بود | | جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور | | خود غم خوردانکه در جهان خواهد بود

ایضاً

اسرار ازل باده پرستان دانند | | قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند چه عجب | | شک نیست که حال تشنه مستان دانند

ایضاً

ای خرم و شاد از دل آگاه تو عید | | آراسته باد از رخ چون ماه تو عید
تا کسب سعادت کند و عز و شرف | | آمد ببارگی بدرگاه تو عید

ایضاً

امروز منم در قفس تنگ و جود
نشناخت بیوی عدم از رنگ و جود

صد سجده شکر در عدم پیش آرم
گر باز رهد نام من از ننگ وجود

رباعی

از آخر عمر اگر کسی یاد کند
شرمش آید که خانه بنیاد کند

دیدم که بخشم خویش با دست جهان
خاکش بر سر که تکیه بر باد کند

ایضاً

از لقمه و قحف هر که پرورد جسد
رو باد شود اگرچه بوده است اسد

گر بغرضی مرا مصدق داری
خاصیت نان وقف بخیل ست و حسد

ایضاً

با این دو سه نادان که جهان را دانند
از جهل که دانای جهان ایشانند

خرسند باش که از خری ایشان مثل
هر گونه خرست کاف فرش میدانند

Taj Tamr Foundation

رباعی

تا را چه از آنچه هر کسی بد گوید — عیبی که نباشد او یکی صد گوید
با آئینه آیم و هنر که در ما نگرد — هر نیک و بدی که گوید از خود گوید

ایضاً

قومی که بخوابِ مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قیل و قال خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز ندهد — در بیخبری از چه خبر باز دهند

ایضاً

خوشباش که عالم گزران خواهد بود — روح از پیِ تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی یکچند — زیرِ قدمِ کوزه گران خواهد بود

ایضاً

یک جرعهٔ می ملکِ جهان می ارزد — خشتِ سرِ خم هزار جان می ارزد

Taj Tabir Foundation

آن کهنه که لب بمی ازان پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

ایضاً

رباعی

توبه بمکن بازمی اگرت می باشد
صد تائب باد عات در پی باشد
کل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

ایضاً

تا پایه شراب جانفزا نیم ندهد
صد بوسه فلک بر سر پایم ندهد
گویند که چون پیر شوی عیب شود
چون توبه کنم تا که خدایم ندهد

ایضاً

کس را پس پرده قضا راه نشد
از سر قدر هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
ور کوزه بشکسته دمد آبی سرد
مأمور گر کسی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

رباعی

تا دایره حسن رخت پیدا شد
گردون نیطاره رخت بر پا شد
بار دوی تو صبح لاف خوبی میزد
در چشم جهانیان ازان رسوا شد

ایضاً

عالم که لباس دلکشائی دارد
وندر دل خلق آشنائی دارد
انصاف بده که خوش همه از مسیت جهان
افسوس که داغ بیوفائی دارد

ایضاً

تا مدرسه و منارہ ویران نشود
از کار قلندران بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک بندہ بحقیقی مسلمان نشود

بتحقیق

رباعی

تا روی زمین و آسمان خواهد بود
چیوان و نبات را مکان خواهد بود
تا چرخ قران اختران خواهد کرد
تقدیر خلاصهٔ جهان خواهد بود

ایضاً

طبعم همه ناروی چو گل متخندد
دستم همه با ساعد مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود برد ارم
زان پیش که جزها بگل پیوندد

ایضاً

تا زهره و مه بر آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در جیم ز میفروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

ایضاً

ای بسکه نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود

زین پیش نبود بیم و نمیدید هیچ خلل | | زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

رباعی

حیّی که بقدرت سرور و میسازد | | پیوسته همه کار بجا و میسازد
گفتی که قرابه گر مسلمان شود | | آنرا تو مشو گو که کدو میسازد

ایضاً

گویند که ماهِ رمضان گشت پدید | | مویی بعدو بگرد باده نتوان گردید
در آخرِ شعبان نجورم چندان می | | کاندر رمضان مست بیاشم تا عید

ایضاً

گو یار مبند ترکِ طامات کنید | | غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون در گذرم خاکِ مرا گل سازید | | در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

ایضاً

آنها که جهان بزیر قدم فرسودند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز

وندر طلبش هر دو جهان پیمودند
زین حال چنانکه هست آگه بودند

رباعی

تا خاک مرا قالب آمیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن

صد بوالعجبی ز من برانگیخته اند
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

ایضاً

گر دل من درین قفس تنگ آید
گفتم که مگر بشکنم این بند از پا

ور همرهی آب و گلش تنگ آید
پا هم ز رکاب شرع در جنگ آید

ایضاً

خرّم دل آنکسی که معروف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد

در صومعه و در خانقاه و صوف نشد
در کنج خرابه جهان بوف نشد

Taj Tahir Foundation

رباعی

افسوس که سرمایهٔ کف بیرون شد
در دستِ اجل بسی جگرها خون شد
حسن نماند از همه همان که تا پرسم ازو
کاحوالِ مسافرانِ عالم چون شد

ایضاً

در وقتِ اجل چو کارم آماده کنند
در بستر خاکم زنخ سِاده کنند
در خاکِ لحد چو خشت خواهند نهاد
زنهار که آب و گلش زیاده کنند

ایضاً

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
بگذار که خرّم دمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملکِ جهان
عمریست چنان کش گرانی گذرد

ایضاً

دادم بامید روزگاری بر باد
تا بوده ز روزگار نه روزی شاد

Taj Tajik Foundation

زان مشتری سهم که روزگار بم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

ربا عی

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنان من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سنگین بود پر تر نشود

ایضاً

خوشباش که ماه عید نو خواهد شد
اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
همه زهر و خمیده قد نو لاغر شده است
کوئی که درین رنج فرو خواهی شد

ایضاً

نه جامهٔ عمر که نو خواهد شد
نی نیر جهان بکام تو خواهد شد
می خور بسبو د کوزه اندوه مخور
کین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

ایضاً

Taj Tahir Foundation

هرگز نه جهان کهن نو خواهد شد
فی کار کسی بکام او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی درمی
تا چار سر پنجه فرو خواهد شد

رباعی

یک روز فلک کار مرا ساز نکرد
هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یک دم نفسی از سر شادی نزدم
کانروز دری ز صد غمم باز نکرد

ایضاً

مسکین تن من که دود غمها فرسود
آوازه ز خاندان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ایضاً

آورد با ضطرارم اوّل بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چرا
زین آمدن و رفتن مقصود چه بود

Taj Tahir Foundation

ربانی

آنها که بفکرت در معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی
اول ز یکی زدند و آخر خفتند

الیضاً

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند
بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

الیضاً

می باید بود و مرد میباید بود
سرتا بقدم درد میباید بود
دایم سبقی ز عشق میباید خواند
در کوچهٔ دوست گرد میباید بود

الیضاً

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد

رو باده بخور که مرخ روخواهی ماند | | از خورد و ن سبزه روی زردی خیزد

رباعی

پیلم و تب در استخوانم دارد | | تا خوردن من قصد بجانم دارد
دین طرفه نگر که هر چه بیماری | | جز باده خورم همه زیانم دارد

ایضاً

با دوی نکوی و لب جوی گل زرد | | تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن | | می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

ایضاً

خوشباش که دهر بیکران خواهد بود | | بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن | | دیوار سرای دیگران خواهد بود

ایضاً

ماهِ رمضان چنانکه امسال آمد
برپای خرد بندگران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز
چندانکه گمان کنند شوال آمد

رباعی

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهارِ زندگانی طی شد
آن مرغِ طرب که نام او بود نشاط
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

الصبا

میخواره اگر خشتی بود دعوت شود
ور خربزه اش جهان پر از شور شود
در جثهٔ لعل از آن مُدر یزند
تا دیدهٔ اعمی غم کور شود

الصبا

هر لذّت و راحتیکه خلّاق نهاد
از بهر مجرّدانِ آفاق نهاد
هر کس که به طاق منقلب گشته بخفت
آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

رباعی

فردا الم فراق ملی خواهم کرد
با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوقه موافق ست و ایام بکام
اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

ایضاً

موجود حقیقی بجز انسان نبود
بیهوده فهمی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بیغش در کش
خلق خدا پیش تو یکسان نبود

ایضاً

چون نیست درین رهگذر سودی نخورد
جز بیخبر و از زمانه برمی نخورد
پیش آر آنکه او خرد را ببرد
تا بوکه زمانه سوی ما برنگرد

ایضاً

پیوسته خرابات نشین خوش باد
در دامن هر زاهد ازین آتش باد

Taj Tabir Foundation

آن دلق بصد پاره و آنصوف کبود — افتاده بزیر پای دردی کش باد

رباعی

در دهر کسی بگلعذاری نرسید — تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر تا که بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

ایضاً

در سر هوس بتان چون حور نباد — بر دست همیشه آب انگور مباد
گویند مرا که ایزد توبه بدهد — از خورند دهد من نکنم دوم باد

ایضاً

چندان بجهد این ره که دوئی برخیزد — گر هست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی — جائی برسی کز تو توئی برخیزد

ایضاً

در موسم گل بکف درم میباید
از عقل و کمال دانش ایخواجه مناز
جام می ناب و مبدم مینباید
کینها همه هیچ ست کرم میباید

رباعی

کهنه رباطی که مقیمان تو اند
نی فی غلطم که در رباط دیگرند
دارند امید آن کز انجا نروند
شرط ست مسافران که آیند و روند

ایضاً

خیام اگرچه جز گرِ چرخ کبود
چون شکلِ حباب با دو در جامِ وجود
ز خیمه و در نیست تب گفت و شنود
ساقیِ ازل هزار خیام ربود

ایضاً

گرچه غم و رنج من دراز ی دارد
بر درِ هر کون تکیه که دوران فلک
عیش و طربِ تو سرفرازی دارد
در پرده هزار گونه بازی دارد

رباعی

بامی بکنار جوی میباید بود — از غصّه کنار جوی میباید بود
این نزهت عمر ما چو گل دی هرورست — خندان لب و تازه روی میباید بود

ایضاً

کارندهٔ کند ناو کشنیز نمانَد — سازندهٔ آستان و دلیز نمانَد
از حال دل هر که خبر پرسیدم — گفتند ترا بقا که او نیز نمانَد

ایضاً

هر گه که بنفشه جامه بر نونگ زند — در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که با سیمبری — می نوشد و جام تو به بر سنگ زند

ایضاً

در مصطبهٔ عمر بد نامی چند — سیر آمدم از سرزنش خامی چند

Taj Tahir Foundation

کو قوت پائی که مرا گیرد دست		تا پیش اجل برون نهم گامی چند
	رباعی	
آیند یکی و دیگری برآیند		بر هیچکسی راز نمی بگشایند
ما را ز قضا جز این قدر نیفزایند		پیمانهٔ تو شبی بتو بنمایند
	ایضاً	
ابدال مطلب وصال معلولی چند		مشغول مباش بهر معزولی چند
پیرامن آستان درویشان گیر		باشد که شوی قبول مقبولی چند
	ایضاً	
خیز آتش دل در آب چنگ افگن زود		کان خام ظهور دیر تر خواهد بود
بر بای دمی ز عمر کین چرخ کبود		بسیار چو تو ز دست گیتی بربود
	ایضاً	

چنگ

با همزنیک بد نمیباید بود
در باده یه دیو و دو نمیباید بود

مفتون مشو مباش خود نمنما بد بود
مغرور بقتل خود نمیباید بود

ربا عی

در کوی خرابات جگر سوز بسی دیدم
نشسته بدند با دل افروزی چند

ساقی قدحی بر کف و مطرب منگفت
هم کس نرود نماند این روزی چند

ایضاً

آنانکه بمذهب تناسخ فردند
روی دگری ترا نظر میکردند

سوگند بجان یکدگر میخوردند
این یوسف مصر نیست که باز آورند

ایضاً

چندان کرم و لطف ز آغاز چه بود
وان داشتنم در طرب و ناز چه بود

اکنون همه درد و رنج و الم میکوشی
آخر چه گناه کرده ام باز چه بود

رباعی

قومیکه درین سفر ترا همراهند — از تعبیهٔ زمانه کی آگاهند
امما کوشیم آسمان میگوید — نقش آن خواهد که نقشبند ان خواهند

ایضاً

نی رونق گلهای چمن خواهد ماند — نی قیمت دُرهای عدن خواهد ماند
خوشباش که در دور جهان فانی — نی نام تو و نشان من خواهد ماند

ایضاً

آن به که خردمند کناری گیرد — وز خلق گزشته اعتباری گیرد
می میخورد و لعل بتان می بوسد — در عالم شوریده قراری گیرد

ایضاً

با دست حدیث خلق یکسر همه باد — آنکس که شب و روز دلت دارد شاد

بر باد منه بگفتِ هر کس بنیاد
کاین عالم هیچ مایه‌ی دارد یاد

رباعی

روزی فلکم جامه دهد میر کند
روزی دگرم برهنه چون سیر کند
با چون و چرای فلکم کاری نیست
غم خوردن بیهوده مرا پیر کند

ایضاً

گر خیمه‌ی بی نیازیت یاد شود
صد صومعه ز هد زمینیاد شود
ور دامن سایبان عفوت گیرد
خیمه ز زمانه قطب اوتاد شود

ایضاً

گر پند بهشت و حور عین خواهد بود
وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

ایضاً

از آبِ عدم تخمِ مرا کاشته اند
وز آتشِ غم روحِ منِ افراشته اند

چون برگشته چو باد میروم گردِ جهان
تا خاکِ منِ از چه جای برداشته اند

رباعی

ره دیده به بند تا دلت دیده شود
زان دیده جهان دگرت دیده شود

چون چشمِ تو از روی جهان گشت فراز
احوالِ تو سر بسر پسندیده شود

ایضاً

آنها که بکامِ دل جهان داشته اند
ناکام جهان بجای بگذاشته اند

تو پنداری که جاودان خواهی ماند
پیش از تو هم ایشان چو تو پنداشته اند

ایضاً

نایاز خرابات خراب آورند
در میکده بردند و شراب آورند

گفتم که شراب را کبابی باید
دلها همه بردند و کباب آورند

Taj Tahir Foundation

رباعی

آن باده که روی عیش و خوشدلی دارد
همواره بدستِ من نشیمن دارد

منگر تو بدان که من چه دارم در دست
آن بین تو که او چه دست بمن داد

ایضاً

ای بیخبر این غصّه دنیا مخورید
چون از همه حالهای او باخبرید

وین عمر عزیز خویش ما هیچ مباد
هان باده طلب کنید و هین باده خورید

ایضاً

هان تا تنهی بر تنِ خود غصّه و درد
تا جمع کنی سیم سفید و زرِ زرد

زنهار پیش که گرد نفس گرمِ تو سرد
با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

ایضاً

افسوس که کارِ پخته خامان دانند
واسبابِ تمام ناتمامان دانند

Taj Tabir Foundation

چشم خوش ترکان که تماشای دلست | | ملکی ست که شاگرد و غلامان دانند

رباعی

تا جان من از کالبدم گرد فرد | | هر کار که نوشتست آن خواهم کرد
صد تیز برین شیش که ملامت کنندم | | هر زن جلبی را غم خود باید خورد

ایضاً

آنانکه شراب معرفت نوش کنند | | از گرچه بجز دوست فراموش کنند
آنرا که زبان دهند دیدن ندهند | | وانرا که دهند دیده خاموش کنند

ایضاً

آنکس که بچشم خویشتن ره دارد | | در چشم شه و گدا گذر گه دارد
دریا خود و غواص خود و گوهر خود | | هان غوری کن که این سخن ته دارد

ایضاً

رندانِ مجرّد که ملوک ارمنند — در میکده ها بنامِ من باده زنند
این نه همه فرشتگان تحت الحنکی — در حیله و زهد و شید شاگردمنند

رباعی

روزیکه هزار خویش و بیگانه کنند — در پستی من یاده بافسانه کنند
آیا که من این سخن همی پنداری — تا از گلِ من سبو و پیمانه کنند

ایضاً

چون غنچهٔ گل فتاده ام پردازشوم — نرگس بهوای می قدح سازشود
خرّم دل آنکسی که مانند حباب — اندر سرِ می خانه براندازشود

ایضاً

نی کار بتدبیر نکو خواهد شد — نی نیز جهان بکامِ تو خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی — میدان یکه بر جهان فرو خواهد شد

Taj Tabriz Foundation

رباعی

با دل گفتم بهشت چون می‌پسندند
گفتا عقلا چنین سخن نپسندند
گفتم که همه جهان برآنند که هست
گفتا که همه بر پیش خود می‌خندند

ایضاً

تا مرد به تیغ عشق بی‌سر نشود
در حضرت معشوق مطهر نشود
هم عشق طلب کنی و هم سر خواهی
آری خواهی ولی میسر نشود

ایضاً

نیک و بد این جهان فانی گذرد
واندوه و نشاط جاودانی نگذرد
المنة لله که جهانیست چنانکه
هر نوع که او رود گذرانی گذرد

ایضاً

بر آتش غم بکام دل می‌چندم
گر در سر خاک من جگرسوزی چند

Taj Tahir Foundation

زان پیش که بر باد دهد دست اجل
خوابم ز دو آب آتش افروزی چند

ربـــاعـــی

چون بار دو می عمر بپیمود و کم شود
خود را به بد و نیک ذرم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه کار من و تست
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

ایضـــاً

جامیکه می لعل پیاپی گردد
طبعم همه گرد طرب و می گردد
وقت گل و مجلس خاصه یاران باهم
گر توبه کنم مسلّم کی گردد

ایضـــاً

می ده که حریفان قدحی نوش کنند
آواز خوش و نغمه لی گوش کنند
تا حشر شدن بسی زمان میباید
شاید که ز جرم ما فراموش کنند

ایضـــاً

این جمع اکابر نه مناصب دارند — از غصه و غم زجان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان است — همین طرفه که آدمیش می‌شمارند

رباعی

آن کاسه که پیش نکبتش پرداخته‌اند — بشکسته و بر رهگذر انداخته‌اند
از نهار دستم نبرد و نجواری نهی — کان کاسه ز کاسه‌های سر ساخته‌اند

ایضاً

افلاک که خیز غم نفرایند دگر — نهنند بجا تا نر بپایند دگر
ما آمدگان اگر بدانند که ما — از دهر چه می‌کشیم نایند دگر

ایضاً

از بودن آند دست چه داری آزاد — در فکرت بیهوده دل و جان ناشاد
خرم بزی و جهان بشادی بگذران — تدبیر نه با تو کرده‌اند آخر کار

رباعی

از گردشِ روزگار بهره بر گیر
برتخت طرب نشین بکف ساغر گیر

از طاعت و معصیت خدا مستغنی ست
باری تو مرادِ خود ز عالم بر گیر

ایضاً

آن می که حیات جاودانی ست بنوش
سرمایهٔ لذّتِ جوانی ست بنوش

سوزنده چو آتش ست این غم را
زاینده چو آب زندگانی ست بنوش

ایضاً

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذرّه ز هر ذرّه گرفتند کنار

آه این چه شرابست که تا دور شما
بیخود شده اند و بیخبر از همه کار

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان ساخته گیر
وین خانه پر از نعمت پرداخته گیر

خوشباش درین نشیمن کون و فساد — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

الصاً

رباعی

تا چند ازین حیله و زرّاقی عمر — تا چند مرا در دهد ساقی عمر

حقّا که من از ستیزه و خدعهٔ او — چون خرعه بخاک ریزم این باقی عمر

الصاً

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر — پر باده چو لعل کن بلورین ساغر

کین یکدم عاریت درین کنج فنا — بسیار بجوئی و نیابی دیگر

الصاً

می بامزهٔ دلبران چالاک بنوش — افعی غمت گزنده تریاک بنوش

من می خورم و عیش کنم تو شیم باد — گر تو نخوری من چه کنم خاک بنوش

الصاً

با سفله تند خوی دنی عقل و وقار
از نهار مخور باده که رنج آرد بار

بو مستی و شور و عربده او مردم عیش
در دسر و عذر خواهیش چه خمار

رباعی

چون من نیست ترا جز انگه داد و ستد گر
چندین نپی مهره دل رنجه مدار

با این تا تنهی بر هوای خود چندین بار
بگذشتن و بگذاشتن ست آخر کار

رباعی

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غالیه مریم بهتر

آه سحری ز سینه خمار شبی
از ناله بوسعید و از دم بهتر

رباعی

آن لعل در آن گلیم ساده بیار
وان محرم و مونس همه آزاده بیار

چون میدانی که عالمی آمده خاک
بادی خوش که زود بگذرد باده بیار

رباعی

یا یار چو آرمیده باشی همه عمر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

همآخر عمر رحلتت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

ایضاً

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر
ور باده بجام تست مستی خوشتر

از هستی عشق تو ازان بیست شدم
کاز نیستی از هزار هستی خوشتر

ایضاً

ای در طلب تو عالمی پر شر و شور
در پیش تو در ولیش و تو انگر همه عور

ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

ایضاً

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر
هرگز نکنی بکار آنرا که دهد نظر

Taj Tamil Foundation

نامردانزادی همه گنج و گهر — احسنت زهی چرخ مخنث پرور

رباعی

با یار خوشم جام شراب دیگر — وز دست غمش دیده پر آب دیگر

چون عالم دون وفا نخواهد کردن — عالم دون بست خراب اولتر

ایضاً

در دایره سپهر نابود و عور — می نوش نجوشد لی کاوه سبب جور

نوبت چو بدور تو رسد آه مکن — جا هست که جمله را چشانند بدور

ایضاً

چون حاصل آدمی همین جا بی دور — خبر دهر دل و دادن جان نسیت دگر

خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود — وآسوده کسی که خود نزادست مگر

ایضاً

سُستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار
خلعت مکن و خلق جهان را مگذار
وان لقمه که داری کسان را بگذار

رباعی

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با وی میگفت
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

ایضاً

از چرخ بگاه سر برافراشتن گیر
وز غم تمام بهره برداشتن گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
برداشته گیر و باز بگذاشتن گیر

ایضاً

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

Taj Tahir Foundation

ایضاً

دنیا همه سبز بسد ترا خواسته گیر
صد گنج گهر و زر آراسته گیر
وانگاه بروی آن چو در صحرا برف
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ایضاً

جانا می صاف صاف بیغش منجور
بر یاد بتان نعل سرود و لکش منجور
می خون بزرست رز تو اینرا مگذار
خون بر تو حلال کرده ام خوش منجور

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
با نای طرب بسبزه آراسته گیر
وانگاه بهر آن سبزه دشتی چون شنبم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً

کار همه عالم ز ارادت شده گیر
وین عمر برفته و اجل آمده گیر

Taj Tamir Foundation

گفتی بمراد خویش دستی نرنم .. خود نتوانی وگر توانی زده گیر

رباعی

امید و نمیت غم جهان بیهوده مخور .. بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابوده پدید .. خوش باش و غم جهان نابوده مخور

ایضاً

ای خواجه فقیه گر ترا نیست خبر .. چندین چه حسد بر اهل معنی منگر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند .. تو از دم حیض و از نجاسات ذکر

ایضاً

ایام جوانی و شباب اولی تر .. با خوش پسران و جام شراب اولی تر
این عالم فانی چو خرابست بیاب .. در جای خراب هم خراب اولی تر

ایضاً

مردانه درآ ز خویش و پیوند ببر
خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست سد راه است ترا
با بند چگونه ره روی بند ببر

رباعی

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدائی بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

الصیغ

لتنگ شوی یکجو کی بنگ نخوری
یا پک نکشی باده گلرنگ نخوری
صوفی شده این نخوری آن نخوری
در خور د تو سنگ ست بر سنگ نخوری

الصیغ

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که او بما گوید باز
چیزی نگذاری که نمی آئی باز

رباعی

دور بر سرِ افلاک جهانی خاک انداز
می میخور و گرد خوبرویان میتاز
چون جای عبادت نیست چه جای نماز
کز جمله رفتگان یکی نامد باز

ایضاً

با تو سخنی است اگر گویم راز
به زانکه کشم بی تو بحسرت آواز
ای ما اول و آخر همه خلق تو مجاز
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

ایضاً

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز
دارد بجهان دور جهان شور انگیز
واکنون که بفرمان تو ام جمعیه انم
القصه چنان بود که گج دار میریز

ایضاً

بازی بودم پریدم از عالم راز
بو تا که پرم دمی نشیبی بفراز

اینجا چو نیافتم کسی محرم راز | زان رو که درآمدم برون نفتم باز

ایضاً

زان باده که در آمدم برون نفتم باز

ایدل چو حقیقت جهان هست مجاز | چندین چه بری خواری ازین نیک دراز

تن را بقضا سپار و با در دلساز | کین نوزده سالم ز بهر تو ناید باز

ایضاً

این چرخ که با کسی نمیگوید راز | کشته نبتم هزار محمود و ایاز

می خور که بکس عمر دوباره ندهند | هر کس که شد از جهان نمی آید باز

ایضاً

وقت سحرست خیز ای مایه ناز | نرگس نرمک باده خور و چنگ نواز

کانها که نجوئیند نه پایند دراز | دانها که شدند کس نمی آید باز

ایضاً

ما نیم فتاده روز و شب در تگ و تاز
بر خیره نهاده روی در شیب و فراز

نه هیچ رد آورده بجز رنج دگر
نه هیچ پس افگنده بجز راه دراز

رباعی

عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی مغان باده پرستیم امروز

در بستی خویشتن بکلی رسته
پیوسته بجواب استیم امروز

ایضاً

گر دیم دگر پشیمانی خوریم
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز

هر جا که پیاله ایست ما را میخ
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

ایضاً

بودی که نبودت بخور و خواب نیاز
کردند ترا ز مشت این جا پرداز

هر یک تو انچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی آغاز

رباعی

زنهار مشوق که عمرش چو غمت ناپایدار است
امروز نبود تلطفی کرد آن عیار است
بچشم من اندر آمد و می چشم دوید
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

ایضاً

بر روی گل از لب نقابست هنوز
جانا می خود که آفتابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز
در طبع علم میل شرابست هنوز

ایضاً

حکمی که از و محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرد کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز
درمانده جهانیان که کج دارد و نیز

ایضاً

با مردم پاک اصل عاقل آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز

Taj Tahir Foundation

گر ز هر دو هدیه تر آخر دمند بنوشش		ور نوش ز ساز دست نااهل بریز

ربای

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز		آرام بسته بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر		این حکم چنان بود که کج دار مریز

ایضاً

آب رخ عاشقان خود پاک مریز		خون دل تائب غمناک مریز
خون دو هزار زاهد بیعیب دلی		بر خاک بریز و خرقه بر خاک مریز

ایضاً

در بادیهٔ عشق تو سیصد قحط تیز		دیدم دو هزار رنگ یاران خونریز
هر یک ز سر خشم مرا میگفتند		جامی که بدست تست کمتر آویز

ایضاً

Taj Tafsir Foundation

ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز
از بهر وی عشقبتی خانه ز بازی مجاز

باز یچه همی کنیم بر نطع وجود
زر قسیم بصندوق عدم میکند آز

ایضاً

افسوس از زین سگ بچه پرتگ و تاز
کو در رفتن بیاد بودی همراز

از بسکه دلش با شستخوان بازیل بود
شد عاقبتش نصیب دندان گراز

ایضاً

رفتند و ز رفتنگان کسی نامد باز
تا تو گویدا ز پس پرده راز

کارت ز نیاز میکشاید نه نماز
باز یچه بود نماز بصدق و نیاز

ایضاً

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا رازِ طلسم واسطه عمر دراز

با من بزبانِ حال میگفت این آز
عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

رباعی

ای بر همه سروران عالم فیروز
دانی که چه وقت می بود روح افروز

یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ایضاً

تا پرسیدی که چیست این نفس مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز

نقشی است پدید آمده از دریائی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ایضاً

گر گوهر طاعتت نسفتیم هرگز
ور گرد رهت ز رخ نرفتیم هرگز

نومید نیستم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتیم هرگز

ایضاً

ای مرد خردمند نگه تر برخیز
وان کودک خاک بیز را گو برخیز

برتر

می بنیز

وانگاه بگوشش که بغفلت پنی بر زن		مغز سر کیقباد و چشم پدرم
رباعی		
فراش چمن باد شمال ست امروز		بی باده و گل عمر وبال ست امروز
می خور که باجماع همه اهل خرد		خون پدر زوبال گل خلال ست امروز
ایضاً		
بر آب روان و سبزه و شمع طراز		می در ده و توبه بشکن و چنگ نواز
خوش باش که نعره میزند آب روان		میگوید قسم خورد گر نایم باز
ایضاً		
از عمر تو چونکه میتراشد شب و روز		مگذار که خاک بر تو پاشد شب و روز
روز و شب خویشتن بشادی گذران		ای بسکه نباشی تو و باشد شب و روز
ایضاً		

Tajtahir Foundation

ای واقفِ اسرارِ ضمیرِ همه کس
وی عالمِ حالتِ عجز و دستگیرِ همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر بپذیر
ای توبه ده و عذر پذیرِ همه کس

رباعی

آغاز دوان گشتن این چرخ زرین طاسها
وانجام خرابی چنین نیک اساسها
دانسته نمیشود معیار عقول
سنجیده نمیشود مقیاسِ قیاسها

ایضاً

از حادثهٔ زمان نیندیشم و نترسم
وز هرچه رسد چو نیست پاینده نترسم
این یکدم نقد را غنیمت میدانم
از رفته میندیشم و زآینده نترسم

ایضاً

ای چرخ خسیس خسته دون پرور خس
هرگز نروی تو بر مرادِ دلِ کس
چرخا فلکا ترا همین عادت بس
ناکس تو کسی کنی و کی با ناکس

باعث

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلّه کیکاوس
با کلّه همیگفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

ایضاً

دریای محیط از طوفان چه هراس
انسان شود ای دل از ان نیستناس
از نیک بدی نیاید و از بد نیکی
در فعل ببین نیک از بد نیک شناس

ایضاً

خیام اگر باده پرستی خوش باش
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی ست
انکار که نیستی چو هستی خوش باش

ایضاً

تا چند کشم حرمت نادانی خویش
بگرفت دل من از پریشانی خویش

Taj Fahir Foundation

ز نار مغان که بر میان خواهم بست	..	دانی ز چه از سنگ مسلمانی خویش

رباعی

جائیست که عقلی آفرین میزندش		صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف		میسازد و باز بر زمین میزندش

ایضاً

از نامده و رفته مکن هیچ خوشی		در آمده با آب بکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش		زان پیش که دهر برکند زهره خویش

ایضاً

ای دوست دل از رنجهای من خوش کن		با روی نکو شراب روشن درکش
با ساده رخی نشین و مگذر از خویش		پیراهن کبر و هستی از تن درکش

ایضاً

بگذار ولاد سوسنه عقل و معاش
در بزم قلندران معنی بنشین
از بیهوشی خویشتن سبر چون باش
آزاده شو و شراب نوش و خوشباش

رباعی

ای دل مطلب ز دیگران محرم خویش
تنها بنشین و خوش بشین خورم خویش
خوشباش بگیر و دل بهم خرم خویش
از همدم آرزو کند همدم خویش

ایضاً

مینا گرچه حرام است ارش می نوش
جامی زمی لعل گرت دست دهد
با لقمهٔ چنگ صبح و شامش می نوش
یک قطره رها مکن تمامش می نوش

ایضاً

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
گفتم ز خدا اشرم نداری ای پیر
پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتا کرم از خداست و باده بنوش

Taj Tahir Foundation

ربیعی

امام شباب نیفت و دیو و حشمش
تلخست مرا عیش و لی می خوشش

این جا مکن مرا همچو تیر من گشته کمان
زه کرده ام ز عصا و خوش می کشمش

ایضاً

آن می که خضر خسته دارد یاش
او آب حیات تست و منعم الیاسش

من قوت دل و قوت روحش خوانم
چون گفت خدا منافع للناسش

ایضاً

بگرفت مرا عشق نگاری خوشش
گفتا که من آمدم تو پا پیرون کش

القصه چنان سوخت دلم از غم او
کآتش همه هیزم شد و هیزم آتش

ایضاً

ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویش
بشناس بلندی من و پستی خویش

می خور ز غم خویش و تهیدستی خویش
پیوسته ملول باش از هستی خویش

رباعی

غم چند خوری ز کار ناآمده پیش
رنجست نصیب مرد درویش ار
خوشباش و جهان تنگ مگن بر دل خویش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ایضاً

پندی دهمت اگر بمن دار بگوش
از بهر خدا جامهٔ تدویر مپوش
عقبیٰ همه روزیست دنیا یکدم
آن بهر دمی ملک ابد را مفروش

ایضاً

یکیک هنرم ببین و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

ایضاً

Tabir Foundation

در کارگهِ کوزه گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبانِ حالِ با من میگفت
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

رباعی

این یک دو سه دم که زنده خوشباش و لباش
با سرو قد و ماه رخی مایل باش
چون عاقبت الامر نخواهی ماندن
یا کامل باش یا برِ کامل باش

ایضاً

دیگر نکنم امید بر مذهب خویش
زیرا که خطا بود دل و مذهب و کیش
دیگر نکنم خواب و می ناب خویش
چون خوابگه دراز دارم در پیش

ایضاً

خوشباش بهر حال مشوش مندیش
شادی و غمت بوقت خویش آید پیش
زنهار کزین چرخ نباشی دلریش
کو نیز خبر ندارد از گردش خویش

Taj Tahir Foundation

ریاعی

دنیا گذران ست و نه ماندنی را رازش
نه غایت آنجا نه برآغازش
چون روز تو گشت نو توهم کن سازش
کان روز که بگذشت نیایی بازش

ایضاً

تا دیگ حیات ناید از مرگ بجوش
در کاسه خوش کنیم دردی با نوش
هان کوزه گر اگر از گلم آری کنی
آن کوزه بجز بمی فروشان مفروش

ایضاً

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ایضاً

آن کرده ابراهیم که با عضای نحیف
میخورد در گرگ و ریشه ایوب ضعیف

ایوب نکرد نالہ دانست کہ چرخ | خوش میکشد انتقام از کون حریف

رباعی

می در قدح آر ساعتے کہ جانیست لطیف | در کالبد شیشہ روانیست لطیف
لایق نبود ہیچ گران ہمدم من | جز سایۂ غرو بادہ کانیست لطیف

ایضاً

خیام زمانہ از کسی داد ننگ | کو در غم ایام نشیند دل تنگ
می خور تو درآ بگینہ با نالہ و چنگ | زان پیش کہ آگینہ آید بر سنگ

ایضاً

ہین صبح دمید دامن شب شد چاک | برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش بلا کہ صبح بسیار دمد | اوردی بما کردہ و ماروی بخاک

ایضاً

روحی که منزه ست ز آلایش خاک
مهمان تو آمده ست در عالم خاک

از باده صاف ناب میکن بدشش
زان پیش که گویند فلانه الله مساک

رباعی

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک
بر دوخته و کرده گریبانش چاک

هر روز بسی زمانه شاد و غمناک
از آب برآورد و فرو برد بخاک

ایضاً

بر صلح نیامد ز فلک جنگ انیک
وز نام نکو نبا شدم ننگ انیک

جام می لعل ارغوان رنگ انیک
آنکس که نمیخورد شر سنگ انیک

ایضاً

ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک

از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند
پس چرخ زنی به از نوای چرخ فلک

Taj Tahir Foundation

رباعی

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک — از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سبحه شمام هر نخله تو نیز — بر سوخته می پرا گنی سوده نمک

ایضاً

از آتش آخرت نمیداری باک — وز آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ مدت بکشد — تدسم که نرازنگ نپذیرد خاک

ایضاً

گر گل نبود نصیب ما خار اینک — ور نور بما نمیرسد نار اینک
ور خرقه و خانقاه شیخی نبود — با قوس و کلیسا و زنار اینک

ایضاً

چندان ز غم و غصه جهان فال مال — برخیز بشادی گذرانیم حال

از سبزه چو شد روی زمین میلا میل		درکش می لعل از قدح لالا لال
	رباعی	
بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال		درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاده شود مجسّد و باده پرست		تا مرد شوی رسی بسر حد کمال
	ایضاً	
این صورت کون جمله نقش هاست و ما		عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوشباش		فارغ شو ازین نقش خیالات محال
	ایضاً	
چون باد بزلف او رسیدن مشکل		وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید		گر دیدهٔ ما ست دیده دیدن مشکل
	ایضاً	

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل

از اکرم و رحمت حق عز و جل
از جملهٔ انعام شمر بل مهم اجل

رباعی

یا سرو قدی تازه تر از خرمن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل

از دست مده جام می و دامن گل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ایضاً

تا کی زاهد حدیث رانی ز ازل
می خور که شراب ناب زین است مثل

بگذشت زاندازه مرا علم و عمل
هر مشکل را شراب گردانند حل

ایضاً

می بر کف من نه و برآور غلغل
می نغمه اگر ربود می خور دون

با ناله عندلیب صوت طبل
می از سر شیشه ها کند بی قلقل

Taj Tabir Foundation

اسرار حقیقت نشود حل بسئوال
تا جان نکنی خون نخوری نخورسی وصال

رباعی

نه تیر بدر با حسن نعمت دون
از قال تراوده نمایند بحال

ایضاً

ایدل مشنو نصیحت اهل خلل
گر راحت جان و قوت روحست ملال

گر زاده ناب عقل و دینست خلل
من نوش بوسان گلبانگ غزال

ایضاً

کس خلد و جحیم را ندیده است تا دل
امید و هراس ما بچیزیست کزان

کو کس که از آنجهان رسیده است تا دل
خبر تمام نشانی نه بدیده است تا دل

ایضاً

اندر دین و کعبه آمد حاصل
تا نتوانی زیاد دلها کردن

یک کعبه صورتست و یک کعبه دل
کافر دن هزار کعبه باشد یکدل

عشقی بجمال و دلربائی بمجال	رباعی	دل برسخن و زبان نگفتن شده لال
زیبنده نباد تنگ حوصله با جانان		من تشنه و پیش من روان آب زلال

ایضاً

ای عمر عزیز داده بر باد بجهل		فرزین خیره بگل راه دل و اشتهل
اسباب وجود صد خیاله سنگ اندر نشیب		نایافته از زمانه یک ساعت مهل

ایضاً

در بر گذار صبح سودای محال		من خود همه ساله سافر مالال
با دختر رز نشین و عیشی میکن		دختر بجمال به که با در بجلال

ایضاً

با محکم عشق سازگار آید دل		بر مرکب کار های سوار آید دل
گر دل نبود وطن کجا سازد عشق		ور عشق نباشد بچه کار آید دل

Taj Tabriz Foundation

تا کی ز جفای هر کسی نالیدم
وز نالش و زاری نیز ننگ آیدم

خوشباش که ایام ترا رام کند
عیدست بیا تا می گلرنگ خورم

ایضاً

ای فرخ چو نخواست آنچه من خواستهام
کی گرد دراست آنچه من خواستهام

گر جمله صوابست که او خواستهاست
پس جمله خطاست آنچه من خواستهام

ایضاً

از خالق کردگار و از رب رحیم
نومید مشو بجرم و عصیان عظیم

گر مست و خراب بودهاشی امروز
فردا بخشد بر استخوانهای ریم

ایضاً

گر من گنه زمینی چندین کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم

گفتی که برآرم ز عجز دستت گیرم
عاجز ترازین مخواه کاکنون هستم

در راه تو نماز سپ خرد تا ختیم
در منزل فرد آشیان ساختیم

تا بی قدحی نه باب نشناختیم
با عیش و طرب دمی بسر داختیم

ایضاً

یارب تو گلم بسرشته من چکنم
وین پشم و قصب تو رشته من چکنم

هر نیک و بدی که از من آید بوجود
تو بر سر من نوشته می چکنم

ایضاً

جانان من تو نمونه پرکاریم
سر گرچه دو کرده ایم یک تن داریم

بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

ایضاً

آن چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از و مثالی دانیم

خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

Taj Tahir Foundation

شد دعوی دوستی درین دیر حرام
دامن زهمه کشیدن اولی باشد

رباعی

الفت که مروی کجا دوست کدام
از دور پرستی سلام است و پیام

رباعی

گویند مرا که می پرستیم مستم
در ظاهر من نگاه بسیارین هستم

گویند مرا عارف و مستم هستم
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

الیضاً

لب بادهٔ نابوده ام دمی ما هستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ جم هستم

امشب مستم ز دست و من امشب مستم
تا روز بگردون همراحی دستم

الیضاً

برخود در کام ناز و بر لب بستم
گر صوفی سجده و گر راهب پستم

در منت هر ناکس و کس دارستم
من دانم و او چنانکه هستم هستم

تا ظن نبری که من نخوه وموجودم	رباعی	تا این بره خونخوار نخود پیمودم
این بود و نبود من نبود او بود		من خود که بدم کجا بدم کی بودم
	ایضاً	
گفتم که دگر باده گلگون نخورم		می خون من زانست گر خون نخورم
پر خرد م گفت بجد میگوئی		گفتم که مزاح میکنم چون نخورم
	ایضاً	
متصور بر جمله آفرینش مائیم		در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دایره جهان چو انگشتریست		بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم
	ایضاً	
در عشق تو هم گونه ملامت بکشم		ور بشکنم این عهد ندامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاها ی ترا		باری کم ازان که تا قیامت بکشم

Taj Tahir Foundation

هرگز بطلب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم

رباعی

نافی نزنم در نکهت هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

الیضاً

امروز که نیست در سر آب تاکم
نه بهری جوداره و نه بهر دهکم

زهرست غم جهان و تریاکش می
تریاک خورم ز زهر نایدباکم

الیضاً

مبلغ بشراب ناب باشد وایم
گوشم به نی و رباب باشد وایم

گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب ناب باشد وایم

الیضاً

ایچرخ نگردش تو خوشم ننشیند
از آدم کن که لایق تو بیابیم

گر میل تو با بیخرد و نااهل است
من نیز چنان با تو خوشم ننشیند

رباعی

سر حلقهٔ رندان خراباتیم من
افتاده بمعصیت نه طاعاتیم من
آنکس که شب و روز با باده بتاب
از خون جگر کند مناجاتیم من

ایضاً

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ایضاً

دنیا چو قماست من بخیره فن نکنم
جز یاد بشاط و می روشن نکنم
گوید خدا ترا زمی توبه دهم
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

ایضاً

من ظاهر هستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
کز مرتبهٔ ورای هستی دانم

رباعی

دیگر غم این گردش گردون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما
جز باده صاف و مئی گلگون نخوریم
تا خون دل خونی خود چون نخوریم

ایضاً

ما کز می بیخودی بطر ناک شدیم
آخر همه زآلایش تن پاک شدیم
وز پایه دون بر سر افلاک شدیم
از خاک برآمدیم و در خاک شدیم

ایضاً

ای هفتی شهر از تو پر کار ترینم
تو خون کهان خوری و ما خون زنان
با این همه مستی از تو هشیار ترینم
انصاف بده کدام خونخوار ترینم

ایضاً

یکدست مصیبتیم یکدست بجام
ما ئیم درین گنبد فیروزه خرام
گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

رباعی

افسوس که بیفائده فرسوده شدیم
در دادن و خوردن مستا که تا چشم زدیم
باشد که در آن میکده ها دریابیم

وز طاس سپهر سرنگون سوده شدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم
ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم

الیضاً

وز خاک خرابات تیمم کردیم
عمری که درین مدرسه ها گم کردیم
در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم

الیضاً

حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
زینجا روزی سجادهٔ ذر دیدیم

الیضاً

آن کهنه شدست باز باز آمده ایم
من در رمضان روزه اگر میخورم

الیضاً

تا طفل نبینی که باخبر میخورم
از محنت روزه رنج من چون نشود
پنداشته بودم که سحر میخورم

در جستن جام جم جهان پیمودیم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودیم

رباعی

روزی نی شستیم و شبی نغنودیم
خود جام جهان نما بجز جم میبودیم

ایضاً

زینگونه که من کار جهان میسنجم
سبحان الله بهرچه در می نگرم

عالم همه را یگان بر آن می سنجم
ناکامی خویشتن در آن می سنجم

ایضاً

در دایرهٔ وجود دیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد

وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
ای کاش سر آمدی کی سیر آمده ایم

ایضاً

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر ست

دستار قصب بیانگ نی بفروشیم
ناگاه بیک جرعهٔ می بفروشیم

TajTahir Foundation

رباعی

چون نعمت تمام ما در پرین و پیم
پس بی می و معشوق خطاییست عظیم
تا کی ز حدوث و قدم اهل مرد حکیم
چون من ز قدم جهان حدوث چیز قدیم

ایضاً

پاک از حد خود آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم بآب و دیده و از آتش دل
دادیم بباد و عمر و در خاک شدیم

ایضاً

در پای اجل چو من سرافگنده شوم
از ننگ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بخیر صراحی نکنید
باشد که بیوی می دمی زنده شوم

ایضاً

یارب من اگر گناه بیحد کردم
برجان جوانی و تن خود کردم
چون برگرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

Taj Tahir Foundation

رباعی

هرچند می خلاف دین ست و رهم
از خورد ن وی همیکشاید گرهم

دانی که بمی چرا ست چندین شغفم
تا بو که ز خویشتن دمی باز رهم

ایضاً

جانم ز دریغ وی بدرست مقیم
بیچاره دلی ز نهیب فردا بدو نیم

یکبارگی این عمر من ای دریغم
رفته همه حسرتست با مانده دو هم

ایضاً

چندم بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

ایضاً

زان پیش که از زمانه نابی نخوریم
بایکدگر امروز شرابی نخوریم

کین پیک اجل بگاه رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی نخوریم

Tai Taki Foundation

ای دست بیا تا غم فردا نخوریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
با هفت هزار سالگان هم ننشینیم

ایضاً

شبها گذرد که دیده بر هم نزنیم
تا پای نشاط بر سر غم نزنیم
بر خیز که دم زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

ایضاً

ما باده تلخ تلخ در سینه خوریم
وندر رمضان در شب آدینه خوریم
انگور حلال خویش در خم کردیم
تو تلخ مکن خدایی تا آن نخوریم

ایضاً

هر روز پگاه در خرابات شوم
همراه قلندران به طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

رباعی

از باده شود تکبر از سرها کم
وز باده شود کشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

ایضاً

یکجو غم ایام ندار یم خوشیم
گر چاشت بود شام ندار یم خوشیم
چون پخته بامیر سد از منطبخ غیب
از کس طمع طعام ندار یم خوشیم

ایضاً

در میکده عشق میاری دایم
با شمع رخش سوز و گداری دایم
آنکه همی عشق طهارت کردی
با روی بتخویش نمازی دارم

ایضاً

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
با طبع خسیس خویشتن دیرینم
علمی نه که از سر جهان برخیزم
عقلی نه که فارغ ز جهان بنشینم

Taj Tahir Foundation

رباعی

با نفس همیشه در ستیزم چکنم
گیرم که زمن درگذرد نی زکنم
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم

ایضاً

تا چند اسیر عقل مکار شویم
در ده تو بکاسه از آن پیش که ما
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در کار گه کوزه گران کوزه شویم

ایضاً

تا چند ملامت کنی ای خام مرا
تو در غم تسبیح ریا و تلبیس
مارند خراباتی و مستیم مدام
با بادهٔ و مطربم و معشوقه بکام

ایضاً

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
در ریز زمین نهفتگان می بینم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

Taj Tahir Foundation

رباعی

ترسیم که بعد ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
ایندم که در دیم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود دریندم نرسیم

الیضاً

مائیم که سرمست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ایزاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

الیضاً

بار حمت تو من از گنه بندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف تو ام سفید رو انگیزد
یک ذرهٔ نامهٔ سیه نندیشم

الیضاً

عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم
با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم
رطلی دو سه با دلگران سنگ کشیم

رباعی

گر من زمی مغانه مستم هستم
ور رند قلندر بت پرستم هستم
هر طایفه من بگمانی دارند
من زان خودم چنانچه هستم هستم

الصنعًا

بگذر صبا که چنگ پر چنگ زنیم
می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم
وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم

الصنعًا

در دامن ما ریو فا چنگ نزنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده بیک پیاله می نفروشیم
ناموس بمی نمیدهیم و بر سنگ زنیم

الصنعًا

محرم هستی که با تو گویم یک دم
کز اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زده سرشته اند از گل غم
کی چند جهان بخورد و برداشت قدم

Taj Tahir Foundation

هان هان تا بجز ابات خروشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم همی

بر میکده گذریم و نوشی بزنیم
بر مدرسه گذریم و جوشی بزنیم

رباعی

الیضاً

گل گفت که من یوسف مصر چشمم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای

یاقوت گرانمایه پر زر دهنم
گفتا که بخون غرقه نگر پیرهنم

الیضاً

باز لف تو گرد شه دراز همی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانه خویش

از روی حقیقت نه مجاز همی کردم
من با دل خویش دست باز همی کردم

الیضاً

چندانکه ز خود نیست ترم هست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی

هر چند بلند پایه ترم پست ترم
هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

صبح ست می بر می گلرنگ زنیم — رباعی — وین شیشهٔ نام و ننگ بسنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم — در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

ایضاً

آن به که ز جام و باده دلشاد کنیم — در آمده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را — یک نقطه ز بند عقل آزاد کنیم

ایضاً

روزیکه بکوی کوزه گر می گذرم — خود را ز میان کوزه ها می شمرم
زان پیش که گل بکوزه گر بدهند چو ما — شاید که یکی کوزه کند بهر دمم

ایضاً

آن نقطه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغرما کنم — زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

Taj Tahir Foundation

یکروز ز بند عقل آزاد نیستم
یک دم ز دین از وجود خود شاد نیستم

شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیستم

ایضاً

گر در گیری چگونه پرواز کنم
با عشق تو ای چگونه آغاز کنم

یک لحظه سر شک دیده می نگذارد
تا چشم بروی دیگری باز کنم

ایضاً

آن آه که پیش هیچ محرم نکنم
وان دم که پیش هیچ همدم نکنم

گر دریابم که جز تو کس می شنود
حاشا که بمیرم از غم و دم نزنم

ایضاً

من گوهر خود بقیمت کم ندهم
در دِ تو بصد هزار مرهم ندهم

خاک در تو بملک جم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

رباعی

هنگام گل ست اختیاری بکنم
با سبزه خطان لاله رخ روزی چند
وانگه بخلاف شرع کاری بکنم
بر سبزه ز جرعه لاله زاری بکنم

الیضاً

دشمن بعبادتم گرفت که من فلسفیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام
ایزد داند که انچه او گفت نیم
آخر کم از انکه من بدانم که کیم

الیضاً

من بیهده خورم ولیک مستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
الا بقدح دراز دستی نکنم
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

الیضاً

تا طفل نیز دی که از جهان میرستم
مردن چو حقیقت ست زان باکم چیست
وز مردن و از دادن جان میرستم
چون نیک نرستم از ان میرستم

Taj Tabir Foundation

رباعی

چون آتش اگر ز آسمان در گذریم
ور آب روان اگر چه پاکیزه تریم
در خاک شویم از آنکه خاکی گهریم
تا دست بهمان بادهٔ بدبه نخوریم

ایضاً

جانا می خوره که با دل خرمت کنم
تا می غم جهان بسازد با تم
هان باده بده که سبزه آمد از خاک
زان پیش که ناپدید گردد خاکم

ایضاً

گل گفت که دست زر فشان آوردم
خندان خندان ز سر بهمان آوردم
نبود از سر کینه برگرفتم رفتم
هر نقد که بود در میان آوردم

ایضاً

گل گفت چنین که من کنون می آیم
حقا که خلاصهٔ جنون می آیم
شاید اگر آغشته بخون می آیم
چون نار ز خم غنچه برون می آیم

رباعی

جز هست خدا نیست یقین میدانم — از ذکر کائنات این میخوانم
چون دیده و دل بنور حق بینا شد — شد ظلمت کفر محو در ایمانم

ایضاً

تا کی ز پی نغمه و نغم در شکنم — وز پی خنده می دل ساغر شکنم
بر خیز و بیاله زمی پر گردان — باشد که بصاف غم بهم بر شکنم

ایضاً

یارب چو بخوانیم ترا اجابت گویم — فرمان ترا بجان اطاعت گویم
بر من تو بفضل اگر غفرانا گوئی — می آیم و در بنا ظلمنا گویم

ایضاً

دنیا چو رباط ما در و همانیم — تا ظن نبری ما در و میمانیم
در هر دو جهان خدای میمانیدیس — باقی همه کل من علیها فانیم

Taj Tahir Foundation

ناظن نبری که مازادم بودیم | رباعی | درخلوت خاص هردو همدم بودیم
این خلوت ما با تو نه امروی بود | چیس از من و تو ما و تو باهم بودیم

ایضاً

یارب تبود درگه تو بندیرم | درسایهٔ لطف تو پناهی گیرم
کس را گذرد از چارهٔ تقدیر نیست | تقدیر تو کرده کن تدبیرم

ایضاً

مازر و تو شاد شد دل غمگینم | چون بر وی ترا برد گهی نگریم
در تو نگرم صورت خود می بینم | در خود نگرم همه ترا می بینم

ایضاً

گر سخت شوم چو سنگ پندارندم | در نرم شوم چو موم بگدازندم
گر کج نشوم بخود کشندم چو کمان | ور راست روم چو تیر اندازندم

رباعی

مائیم که اصل شادمانی غمیم
پستیم و بلندیم و تمامیم و کمیم
سرمایهٔ عدل و هم مکان ستمیم
آئینهٔ رنگ خورده و هم جامِ جمیم

ایضاً

یکچند بعلم و عقل در کار شدم
هم عقل عقیله بود هم علم حجاب
گفتم که مگر واقف اسرار شدم
چون رفتم زهر دو نیز ازار شدم

ایضاً

به زان نبود که یار غزلت سازم
تا آخر کار خویش معلوم کنم
چشم از بد و نیک خلق پیش اندازم
انگه بحدیث دیگران پردازم

ایضاً

بادا لبز خود نشست در آغوش کنم
مست ار چه کلام عارفان گم شنود
بنگ و بدایام فراموش کنم
این نکته بسان عاقلان گوش کنم

Taj Tahir Foundation

فی از سر کار با خلل می‌ترسم
نی از نفس قصه‌ان علل می‌ترسم

خوفم ز گنه نیست که حق غفار است
رتبا ز سابقه رود از ازل می‌ترسم

ایضاً

معشوقه عیان بود نمیدانستم
با ما بمیان بود نمیدانستم

گفتم ز طلب مگر بجایی برسم
چون تفرقه آن بود نمیدانستم

ایضاً

بر خیز و بکوب پای تا دست زنیم
می در نظر نرگس مست زنیم

دیر است دلم ذوق ندارد و چندان
ذوق عجب آن بود که در دست زنیم

ایضاً

هر گه که درین سبزه طرب ناک شویم
مانند سبزه خنک فلاک شویم

با سبزه خطان سبز خورم در سبزه
زان پیش که زیر سبزه در خاک شویم

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

از من بر مصطفیٰ رسانید سلام — رباعی — وانگاہ بگوئید باعذر تمام

بگای سید ہاشمی چرا دوغ ترش — در شرع حلالست و می ناب حرام

ایضاً

آر من بر خیام رسانید سلام — وانگاہ بگوئید کہ خامی خیام

من نگی گفتم کہ می حرامست ولی — بر پختہ حلالست و بر خام حرام

ایضاً

اسرار ازل را نہ تو دانی و نہ من — وین حرف معما نہ تو خوانی و نہ من

ہست از پس پردہ گفتگوی من و تو — چون پردہ برافتد نہ تو مانی و نہ من

ایضاً

حق جان جہانست و جہان جملہ بدن — واصناف ملائکہ حواس این تن

افلاک عناصر و موالید اعضا — توحید همین است دگر ہا ہمہ فن

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و می پیشا دلی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ایضاً

ننگست بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خار بیوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

ایضاً

بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
یا رب بدل اسیر من رحمت کن
بر پای خمایات رهِ من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ایضاً

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقتِ خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید معشوق و بکام آسودن

رباعی

کس نیست درین گفت و شنود همدم من
شد نالهٔ من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پر نم من
یا سر بنهم یا بسر آید غم من

ایضاً

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
هر روز که شراب عاشقی میدهند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

ایضاً

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآمد ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ایضاً

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی بخود بیا باز آی بخود
کایام چگونه میکند با دگران

Taj Tahir Foundation

گویند مرا که می بخور کمتر از این
خندم بخ یار و باده صبحی یم ست

آخر بچه عذر بیداری سر ازین
انصاف بده چه بعذر دشمن ترازین

الیضاً

گر بر فلکم دست بدی چون بزدان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی

بر داشتمی من این فلک را زمیان
کاراده بکام دل سیه می سان

الیضاً

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
برگوشهٔ حوصلهٔ قناعت بنشین

ابن پیشه کمن نزین فلک بیسرو بن
بازیچهٔ چرخ را تماشائی کن

الیضاً

شرمت ناید ازین جهان بی کردن
گیرم که سرا سر این جهان ملک تو شد

زین ترک اوزمرد و فا هی کردن
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

Tahir Foundation
Taj Tahir

تو آمدۀ بپادشاهی کردن — رباعی — با خویشتن آهنگ چنین تباهی کردن
چیزی نبدی و نیستی و نباشی فردا — پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

خواهی که نهد پیش تو گردون گردن — کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن — می خوردن و خندان و جهان ناخوردن

ایضاً

آن جسم پیاله بین بجان آستن — همچون سمنی بارغوان آستن
فی فی غلطم که باده از جانیت لطف — آبیست بآتش روان آستن

ایضاً

مشنو سخن زمانه سازآمدگان — می گیر مروقتی زطرازآمدگان
رفتند یگان یگان طرازآمدگان — کس می ندهدنشان بازآمدگان

Taj Tahir Foundation

رباعی

گاویست در آسمان نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خرد تو کشای چون اهل یقین
زیر و زبر و دگرگونی جبرین

ایضاً

بر موجب عقل زندگانی کردن
شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابک دست است
چندان بسرت زند که دانی کردن

ایضاً

دوش از سر صدق و از صفای دل من
در سجده گه آن شوخ فرا می دل من
جامی بمن آورد که ایمان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

ایضاً

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی سوسهٔ سود و زیان
یکجام می از بساط باقی بستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا گندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
وآسوده کسیکه خود نیامد بجهان

الرباعی

باز گردش این دایره بی پایان
برخوداری فی و نوع مردم دوران

یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا بیخبری از خود و از کار جهان

الرباعی

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت این پریشان بیرون

ای علمت خرد زگردون همه دون
از تو دو جهان برون تو از هر دو برون

الرباعی

می خوردن و گرد گلرخان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی بر چیدن

گر مردم میخواره بدوزخ باشند
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

Taj Tahir Foundation

دانی چراست توبه ناکردن من
زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز ست تحقیق حرام
رباعی
می خوردن اهل راز در گردن من

ایضاً

تا کی غم آن خورم کز این پیرهن
احوال مرا نه سپر مدید ست و نه سن
زین پیش که رخت از این سرا برگذرم
بساقی بدهم می که همین ست سخن

ایضاً

صیاد نه حدیث غم انگیز من کند
هر چیز که بخواند ه تو تقریر من کند
چون نیست چون حقیقت او تو معنی طلب
از دیده بکن روایت از پیر من کند

ایضاً

احوال جهان بر دلم آسان مکن
وانهال بدم ز خلق پنهان مکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو میسزد آن مکن

Iran Tarikh Foundation

یارب ز قبول دار ردم باز رهان
تا هیچ شمیارم ز نیک و بد هیچ کسان

رباعی

مشغول خودت کن ز خودم باز رهان
مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

ایضاً

در دور امن این چرخ نوآئین کهن
دستی که زمانه را نتابد بسر و بن

با یار تو سر ز یک گریبان برکن
کوته کن ازو هی که دراز ست سخن

ایضاً

دارم ز جفای فلک آئینه گون
از دیده رخی همچو پیاله پر خون

وز گردش روزگار خس پرور دون
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

ایضاً

در عالم خاک از که توان یکران بود
حاصل ز جهان بیوفا چیزی نیست جز

چندانکه نظر کنند صاحب نظران
اللّا می لعل و عارض خوش پسران

Taj Tahir Foundation

رندی ندیدم نشسته بر روی زمین — نی کفر نه اسلام نه زهد و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین — اندر دو جهان کرا بود زهره این

رباعی

ایضاً

تا تو انی خدمت رندان میکن — خیل و نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخنان عمر خیامی را — می میخور و بره منیرن و احسان میکن

ایضاً

آنرا که وقوفست بر احوال جهان — شادی و غم و رنج بر و شد آسان
چون نیک و بد جهان سر خواهد شد — خواهی همه در باش و خواهی مان

ایضاً

روزیکه ز تو گذشته است یاد مکن — فردا که نیامده است غم زیاد مکن
از آمده و گذشته بیداد مکن — حالی خوشباش و عمر برباد مکن

اکنون که زد هزار دستان دمستان
جز باده لعل از کف مستان مستان

بر خیز و بیا که گل بشادی نشگفت
روزی دو سه داد خورد بستان بستان

ایضاً

در جسم پیاله جان روانست روان
در روح مجسم آن روانست روان

در آب فسرده آتش سیالست
در درج بلور لعل کانست روان

ایضاً

روزیکه معتمدان خاکی مسکن
گویند سواد باد بر مرکب تن

چون لاله نخون مژه آغشته کفن
از خاک سر کوی تو برخیزم من

ایضاً

تا چند درین مقام بیداد گران
روزی شبی شبی بر فوذی گزران

همین کاسه می که عمر در یک شب می
از کیسه ما می شود ای نیشکران

رباعی

در عشق اگر قدم زنی محکم زن
وز آب دو دیده مجلس عالم زن
آنجا که نظاره گاه مقصود رسی
آهی بزن و هر دو جهان برهم زن

الیضاً

با عشق هوس یار نخواهد بودن
در باد شد کنار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ سبک گر نپرد
پیش از سر دیوار نخواهد بودن

الیضاً

ای چرخ همیشه در نبرد با من
ز آن صلح چه ماندگان نکردم با تو
ز آن جنگ چه بودگان نکردی با من

الیضاً

زین گفته گوینده بد افغانی بین
وز رفتن دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو کینه خود را باش
فردا منگر دی مطلب حالی بین

جان مغز حقیقت ست و تن پوست بتن
هر چیز که آن نشان هستی دارد

رباعی

در کسوت روح صوت و شب بین
یا پرتو نور اوست یا اوست همین

الصنا

ای ظلم بقول هیچکس کار مکن
فردا که کوئی که من نکردم از خود

با خلق بزرگ خلق آزار مکن
این عذر بتو نشنوند روز نهار مکن

ایضاً

ای تا زده چون بشنوازین پیش سخن
یاریکه در و مصرفی نیست مگیر

یک نکته که هست پایه مغز سخن
کاریکه در و منفعتی نیست مکن

ایضاً

در دام بلا دانه تو باشی یا من
گر من نتوانم پیش تو سخن گفتن

پشانی شیران تو خراشی یا من
گر من تو شوم تو گفته باشی یا من

Taj Tahir Foundation

ای هر مجلسیکه راز نتوان گفتن	بر بامے	وایم سخنیِ دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح شوق و دان		رازی دارم که باز نتوان گفتن

ایضاً

می لب جوے و یار مهرو بون		من بعدم و ساغر شراب گلگون
در پیش نهاده صید فی کز گردون		نوبت زن صبح صادق آید بیرون

ایضاً

بردار پیاله و بلو اندل خود		بخرام بجوی سبزه زار و لب جو
کین چرخ بسی قدح بما نداد مهرو		صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ایضاً

می بجیات مضمر اندر لب تو		مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مردنیم		او خود که بود که لب نهد بر لب تو

Tabarestan Info Foundation

آن قصر کہ بر چرخ ہمی زد پہلو — رباعی — بر درگہ او شہان نہادندی رو
دیدیم کہ بر کنگرہ اش فاختہ — بنشستہ ہمی گفت کہ کو کو کو

ایضاً

یاقوت لبت لعل بدخشانی کو — وان راحت روح راح ریحانی کو
می گر چہ حرام در مسلمانی شد — رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ایضاً

چون بادہ خوری ز عقل بیگانہ شو — مدہوش مباش و جہل را خانہ مشو
خواہی کہ می لعل حلالت باشد — از ارکسی مجوی و دیوانہ مشو

ایضاً

در دیدہ ننگ می رنورست از تو — دریا ہی ضعیف پشہ زورست از تو
ذات تو سزاست مر خدا دیدن را — ہر وصف کہ ناسزاست دورست از تو

Taj Tahir Foundation

روزیکه بود وقت هلاک من و تو
از تن برود روان پاک من و تو
ربا عی
ای لیسکه بنا شیم در ینچرخ کبود
تا بدمه و نعره بر نیرد خاک من و تو

ایضاً

ای آنکه بدیدگشتم از قدرت تو
پر روره شدم بنا ز و ز نعمت تو
صد سال با متحان نگفته خوبیم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

ایضاً

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فگنده اندر یک و دو
او داند و او داند و او داند و او

ایضاً

ما هیچ خریدار مئی نگهبد تو
وانگاه فروشنده و جنت بدو جو
گفتی ز پس مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

Taj Tahir Foundation

آنچرخ فلک بهر هلاک من و تو	رباعی	قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند		تا سبزه ز خاک من و تو

ایضاً

چون زلف رخسم چو هر دوش تو		با جفس دگر گزین کند مسکن تو
آیند و روند هیچکس نشناسد		تا از پی زمین چه میرود بر تن تو

ایضاً

این چو رود روان پاک من و تو		خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
انگاه برای خشت گور دگران		در کالبدی کشند خاک من و تو

ایضاً

گر با خردی تو حرص را بنده مشو		در پای طمع خوار و سر افگنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان		چون خاک بهر باد پراگنده مشو

Taj Tabir Foundation

رباعی

تا کرده گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات چرا

آنکس که گنه نکرد چون نیست بگو
پس فرق میان من و تو چیست بگو

ایضاً

سر از همه کسان نهان داری تو
بنگر که بجای دمان کار تو چیست

راز از همه ابلهان نهان داری تو
چشم از همه مردمان نهان داری تو

ایضاً

ای زندگی و تن و توانم همه تو
تو هستی من شبی ز جانی همه من

جانی و دلی ایدل و جانم همه تو
من نیست شدم در تو ازانم همه تو

ایضاً

ایدل ز غم جهان که گفت خون شو
دلنی چه کنی چو نیست سامان مقام

یا ساکن عشوه خانه گردون شو
انگار درون نیامدی بیرون شو

Taj Tahir Foundation

از آمدن رفتن ما سودی کو
رباعی
وز شمار امید عمر ما پودی کو

در چنبر چرخ جان چندین بازان
میسوز در خاک میشود دودی کو

ایضاً

ای بنده گنهکار گنه کار تو ام
ما عرق گناهیم تو غفار تو

از تهمت خوانده من غفلت
اما بکدام نام خوش داری تو

ایضاً

تن در غم روزگار بیداد شده
جان از غم تو شکستگان یاد شده

دل جز سر زلف پریزاد شده
بی باده مباش تا عمر برباد شده

ایضاً

در مجلس عشاق نشستیم همه
از بادهٔ شوقش قدحی نوشیدیم

از زاویه و سوده دستیم همه
Taj Tahir Foundation

ای یار زروزگار باش آسوده
چون کوست عمر بر تو خجالت شود

رباعی

دانند و زمانه کم خور از بیهوده
چه کرد و چه گفت و چه نابوده

الیصت

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
فرموده نا کرده و نیه و پیم کرده

هم لقمهٔ حرام و هم نفس آلوده
فریاد ز کردهای نا فرموده

ب الیصت

اندازهٔ عمر خویش پرسند مرا
زان پیش که کلهٔ سرت کوزه کنند

هر دم که قدم رهی بخیرست مرا
رو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه

ج الیصت

چند از پی حرص در تن خویش مرسوده
رفتند و رویم و هر چه آیند روند

ایدست دمی گرد جهان بیهوده
یکدم نبرادخوشتن نابوده

Tabriz Foundation
Taj Tamir

ما عاشق و رندو می پرستیم همه	رباعی	در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز قبح و حسن و از وهم و خیال		از ما مطلب هوش که مستیم همه

ایضاً

گر چرخ فلکی کوبه ز خاک تو سبو		ور هر چه نه در طریق نیرزد بجوی
جامیست به از خاک تو گر پر نکند		خشت سر خم ز ما چرا کیرد شوی

ایضاً

روزی بینی مرا تو مست افتاده		در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده		در پای تو سر نهاده مست افتاده

ایضاً

نقشیست که بر وجود ما میسنجند		صد بوالعجبی زما همی بینجند
مرغان همه بر نتابند انجویند		گر بوته مرا چنین فرو نجند

Taj Tahir Foundation

رباعی

هر توبه که کردیم شکستیم همه
بگسیم گسلیم اگر گسلیم بجزوی
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

ایضاً

ای من در میخانه بسبت رفته
تا ترک بدو نیک جهان گفته
گر هر دو جهان چو گوی با قدر گرفت
بر من بجوی چیست با شصت خفته

ایضاً

هر روز برآنم که کنم شب توبه
از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل باز کدو
در موسم گل ز تو به یا رب توبه

ایضاً

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
چون دور بپایان رسد آخر هیچ نه
نیکو نگر که در میان هیچ نه
نه بیا و نه بیا و نه بران هیچ نه

اینچرخ چوطاسیست نگون افتاده	رباعی	دوتوی همه زیرکان بون افتاده
در دوستی شیشه و سنگ نگریده		لب برلب و در میانه خون افتاده
ایضاً		
جانا ز کدام دست برخاسته		کز طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید رو آرایند		تو عید بروی خویش کی آراسته
ایضاً		
کم خور غم روزگار ناساز شده		می خور ز کف ساقی دمساز شده
کنان کز کف ما در کمر امروز دون		فردا بینی یکو بهانه باز شده
ایضاً		
پیری دیدم بخواب مستی خفته		وز گرد شعور خاتمه تن رفته
می خورده و مست خفته تیمار شکسته		الله لطیف با عباده گفته

Taj Tajalli Foundation

غره چه شوی بمسکن و کاشانه
برعمر که هست حاصلش افسانه

رباعی

همخوابه بادی و توافروزی شمع
هر رهگذر سیل چه سازی خانه

ایضاً

دل هست بطرف مطرب نادرده
جام می خوشدلی بلب نادرده

افسوس بشب نرسید روز عمرم
روزی بمراد دل بشب نادرده

ایضاً

آن باده خوشگوار بر دستم نه
وان ساغر چون نگار بر دستم نه

وان می که چو زنجبیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم یار بر دستم نه

ایضاً

ساقی بصبوحی می ناب اندرده
مستان شراب و شراب اندرده

هستیم و خرابیم بر خرابات فنا
اندازه بعالم خراب اندرده

Tajik Foundation

دانی زچه روی نیم فتاده است چه را
رباعی
آوازه سرود و سوسن اندر افواه

کهین دارد نه زبان ولیکن خاموش
وز ابست و صد دست و لیکن کوتاه

ایضاً

دنیا بمراد راند گیسر آخر چه
دین نامه عمر خوانده گیسر آخر چه

گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بماند گیسر آخر چه

ایضاً

گر بیدستیش بهر دلستگی نبود
وز جام شراب و نغمه چنگی نبود

در مذهب کاملان چنین ننگی نیست
یک قطره مئی خون صد فرنگی نبود

ایضاً

ای رفته و باز آمده و خرم گشته
تا هست زمیان من و مان گم گشته

نامحرم و همدم گذشته و محرم گشته
ریش از پس کون آمده و دم گشته

رباعی

اگر اسپ بر قفت و گر فیروزه
مغرور مشو بدولتِ دور روزه
از قهر فلک هیچکسی جان نبرد
امروز سبوزه و نمکست و فردا کوزه

ایضاً

از درس حکیم دوزخ بگریزی
وندر سر زلف دلبر آویزی
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون صراحی بقدح میریزی

ایضاً

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
با بلبل از جمال گل طرفناک شده
در مانده گل نشین که بعد از این گل
از خاک بر آمده است و در خاک شده

ایضاً

جائیست درین راه خطرناک شده
تن چند بر زمین زنیک و بد پاک شده
بر گذری که بگذرد بر تن و بر تو
ما نیز بر از هر دو جهان خاک شده

از هر چه نه خرمیست کوتاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به

رباعی

می نیم ز کف بتان خرگاهی به
یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

ایضاً

گر آتش و باد و آب و خاکیم همه
در عالم کون در هلاکیم همه

ور با ما ست و رجفائیم همه
چون تن برود دران پاکیم همه

ایضاً

آنها که ز پیش رفته اند ایساقی
در خواب غرور افتاده اند ایساقی

رو باده خور و حقیقت از من بشنو
با دست هر آنچه گفته اند ایساقی

ایضاً

ما نیم بلطف تو توانا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده

آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرم چون ناکرده

Taj Tahir Foundation

ای بر رہ بندگیت پیکسان کہ مرا
وز بہر دہ جہان خدمت درگاہ تو بہ

نکبت تو ستانی و سعادت تو دہی
یارب تو بفضل خویش بستان و بدہ

ایضاً

تا کی غم آن خورم کہ دارم یا نہ
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نہ

پر کن قدح بادہ کہ معلوم نیست
کین دم کہ فرو برم برآرم یا نہ

ایضاً

تا چند بر مسجد و نماز و روزہ
در میکدہ ہا مستی از دریوزہ

خیام مخور باده که این خاکستر
کہ جام کند و گہ سبوئی کوزہ

ایضاً

تا چند ز مسجد و نماز و روزہ
انبا نبود تو بہ نصوح ایباقی

دلجوئی در قصهٔ نوح ایباقی
بخش آن رسبک رحمت روح ایباقی

در ده می لعل مشکبوی ساقی
تا باز رهم ز گفت و گوی ساقی

رباعی

یک کوزه می بجه از ین پیش مده
خاک من و تو کند سبوی ساقی

ایضاً

تا چند نه بزم کینه و سودای ساقی
زیرا که عمل عیان نمودای ساقی

پر کن قدح باده تو زودای سیاقی
کاکند ز ازل آنچه بود بود ای ساقی

ایضاً

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی

افلاک بر آر این دل پر آتش را
برباد مده بیار آب ای ساقی

ایضاً

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی
برگیر ز آتشم بآب ای ساقی

تا عقل گریبان دلم خواهد داشت
دست من و دامن شراب ای ساقی

Taj Tahir Foundation

بشگفت شکوفه می‌بیارای ساقی
رباعی
دست از عمل نه بدار ای ساقی

زان پیش اجل کمین کند روز پی چند
جام می لعل چو هم بیارای ساقی

ایضاً

هنگام صبوح ست خیز و شب ما دریاب ای ساقی
ما دمی کوی می فروش ای ساقی

چه جای صلاح ست خموش ای ساقی
بگذر ز حدیث ما و نوش ای ساقی

ایضاً

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی
بر نه بلفم جام شراب ای ساقی

هنگام صبوح قفل هم در زده ام
می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

ایضاً

چون می ندهد جان امان ای ساقی
در ده قدح شراب هان ای ساقی

غم خون نخورد بیهوده کار دل ماست
باد این دو سه روز در جهان ای ساقی

Tajikistan Foundation

در سنگ اگر شوی چو نارای ساقی
ربا عی
هم آب اجل کند گدازایساقی

خاکست جهان غم تجولان ای مطرب
با دست نفس ما بده بیمار ایساقی

الصبوحیه

تا چند زریش و برات ایساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی

وز پیکه برات ما بمیخانه برند
آنرا دو زبه از شب برات ایساقی

الصبوحیه

صبح خوش و خرمست خیز ایساقی
در شیشه کن آن شراب ارشب باقی

یا یار خوریم و عیش را تازه کنیم
این یکدم عمر را که فردا نه بقی

الصبوحیه

خون شد جگرم بیار جام ایساقی
کین کار جهان می مستم دانم ایساقی

می ده که گذشت عمر و بگذاشت دگر
برباد مده بیار جام ایساقی

Taj Tahir Foundation

رباعی

هم سبزه سرسبز پرستیدن تست — هم گل بگلاب روشنایی دادن تست
چون با همه لطیفه اشباح یکست — کی توبه ما بود درست ای رستی

ایضاً

تا کی گوئی ز چار و هفت ای رستی — تا چند چار و هفت و هشت ایکاستی
این قول نکو که وقت خوشدل می خور — هان باده بده که عمر رفت ایستی

ایضاً

زان کوزه می که نیست در و صرف نیست — پر کن قدحی بخور زمین دیو مگیر
زان پیش تر ای صنم که صد بر گذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

ایضاً

در ده می لعل لاله گون ای ساقی — بگشای ز حلق شیشه خون ایساقی
کاندر تو برون ز جام می نیست مرا — یکدوست که پاک اندرون ایساقی

Taj Tabriz Foundation

رباعی

گر زانکه بدست اقتدار می دو مینی
می خور تو بهر محفل و هر انجمنی

گانکه چنان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تو ئی و ریش چو منی

ایضاً

آنها ده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه میکند ملامت باری

یکتا ز چه هر کدام مستی کردی
تا من چو همه ندیدمی هشیاری

ایضاً

هان تا بخرابات مجازی نائی
تا کار قلندری نسازی نائی

این مرحله مردان سرافراز است
زنهار درین کوچه بیازی نائی

ایضاً

گر دست دهد ز مغز کندم نانی
وز می کدوئی بگوسفندی ارزانی

با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی ست که نیست حد هر سلطانی

Taj Tahir Foundation

در کارگه کوزه گری کرد زمی رای
در پایه چرخ دیدم استاده بپای

می کرد سبو و کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از پای گدای

ایضاً

ای از حرم ذات تو عقل آگه و رای
در معصیت و طاعت ما مستغنی

مستم ز گناه و از تو بیجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

ایضاً

ساز نده کار مرده و زنده توئی
واز بیده این چرخ پراکنده توئی

من گرچه بدم خواجه آن بنده توئی
کس را چه گنه که آفریننده توئی

ایضاً

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن حرمی من چاک کنی

بادی که بمن رسد ز خاکش بیزی
آبیکه خورم در دهنم خاک کنی

خوشباش که نچوانند سوی تو دری ربّی ایمن شده از تمنای تو دری ربّی
تو شاد بزی که نی تقاضای تو ای ربّی داد بدهد قرار کار فردای تو ای ربّی

ایضاً

بگریز می مرا که بستی ربّی برخیز درین جهان ز الجنتی ربّی
بر خاک فگندی می گلگون مرا خاکم بدهان گر تو مستی ربّی

ایضاً

ای دل چه پنرم آن صنم نشنیدستی از خویشتن ایدی بدر پیوستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدستی از بود و نبود جمله آن یکتی پیوستی

ایضاً

گر گشته نهان و بکس ننمائی این جلوه گری نجویشتن بنمائی
گر در صور کنون مکان پیچیدی خود عین عیانی و خود ی پنهانی

Taj Tahir Foundation

رباعی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

الیضاً

رباعی

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عمرت نشیمن است بشربت ده دوا
گر نائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

الیضاً

رباعی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم بود و نابود خوری
دنیا که پر از اهل دل و دین بوده و نیست
گر ترک زبان کنی همه سود خوری

الیضاً

رباعی

ای کوزه گر انبوش اگر هشیاری
تا چند کنی برگل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهاده چه می پنداری

Taj Tahir Foundation

گر شهره شوی بشهر شیدائی ہے
در گوشه نشین بشنوی همه دعوی ہے

رباعی

بدران نبود گر خضر و الیاسی ہے
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی ہے

ایضاً

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه و بپیش آور می

کانگه ندهی خاک صد هزاران جم را
این آهن تیز مه ورق دی

ایضاً

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
این جان شریف را همی رنجانی

آگاه نئی که آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی ایشانی

ایضاً

شخصی بزن فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگری پابستی

گفتا شیخا هر انچه گوئی هستم
اما تو چنانچه مینمائی هستی

Taj Tamir Foundation

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چون می نرود باختیارت کاری

چندین چه بری بیهده هر تیماری
خوشباش بیک نفس که هستی باری

ایضاً

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
صحرا چو بهشت ست و خرج گه گوی

از سبزه بهشت ست و ز کوثر جوئی
بنشین به بهشت یا بهشتی روئی

ایضاً

گر هست ترا درین جهان دست رسی
پیش از من خود بیا ز مودند کسی

ور نامزنی بی می و ساقی نفسی
دنیا نکند گرای آزار کسی

ایضاً

ای دهر بکردهای خود معترفی
نعمت بخسان دهی ز رحمت بکسان

در خانقه چو رستم معتکفی
زین هر دو برون نیست دری تا نرفی

Tahir Foundation

زنهار کنون که میتوانی یاری — رباعی — بردار ز خاطر عزیزان باری

کین عالم بیوفا نماند کسی — از دست تو هم برون رود دستکاری

ایضاً

چون جنس مرا خاصه بداند ساقی — صد فضل ز هر نوع براند ساقی

چون جانم بر سیم خود بادیه داد — وز حاصل خود درگذراند ساقی

ایضاً

برگیر ز خود حساب اگر ماجیری — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

گوئی نخورم باده که میباید مرد — میباید مرد اگر خوری یا نخوری

ایضاً

پیری دیدم بخانهٔ خماری — گفتم ندهی ز رفتگان اخباری

گفتا می خور که همچو ما بسیاری — رفتند و کسی باز نیامد باری

Taj Tamir Foundation

رباعی

تو آمدهٔ ای راحت جانم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من
چندان می خور، که من ندانم که توئی
تو آمدهٔ و من نه بر انم که توئی

ایضاً

بردار پیاله و سبوئی دیگری
کین چرخ ز صورت بتان میرد روئی
بخرام بسوی سبزه زار لب جوئی
صد بار پیاله کرده و صد بار سبوئی

ایضاً

بر کوزه گران دهر کردم گذری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
از خاک همی نمود هر یک هنری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

ایضاً

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
می خور که هزار بار پیشت گفتم
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
باز آمدنت نیست که رفتی رفتی

ای بادهٔ خوشگوار در جامم نهی
برپای خرد تمام بندد گرهی
رباعی

هر کس که ز تو خورد ادامش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش ننهی

ایضاً

یارب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان تا حشری

لازیادهٔ چنان مستم نگهدار مرا
کز هیچ بری نباشدم در دگری

ایضاً

بگشای دری که در گشایندهٔ تویی
بنمای رهی که رهنمایندهٔ تویی

من دست بهیچ دستگیری ندهم
کایندهٔ و پایندهٔ تویی

ایضاً

رو هیچ بری گزین اگر با خبری
تا از کف مستان نخوری بادهٔ دُری

تو هیچ بری هیچ کاره تو نیستی
هر هیچ بری را نرسد هیچ بری

Taj Tahir Foundation

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی
آزاده بنان شب گرسنگان ننهد

رباعی

گر با به وآسیا و دهلیز دهی
شاید که با نخستین فلک تیز دهی

ایضاً

چندین غم بیهوده مخور بیش مزی
چون آخر کار اینچنان خواهد بود

واندیشه بیداد تو با داد نزی
انگار که نیستی تو آزاد نزی

ایضاً

در باغ چو بذر غوره بر باد دهی
از چوب نه تیشه گر کمی کرد رباب

شیرین چه گشت و تلخ چون آمد می
وز پیشه چگونه که همی سازد نی

ایضاً

گر آمدنم بمن بدی نامدمی
به زین نبدی که اندرین غصه و درد

ور زین شدن بمن بدی کی شدمی
نی آمدمی نی شدمی نی بودمی

ای دل تو بشر این معما نرسی | تا در نکنی زیرکان دانا نرسی
اینجا زمی و جام بهشتی میساز | کآنجا که بهشت ست بهی تا نرسی

ایضاً

خواهی که اساس عمر تحکیم یابی | چندین بعالم دل بیهم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده لعل | تا از دت عمر خود دمادم یابی

ایضاً

ای نامه بر بستان بر شتی نشوی | یا از در نیکوان برشتی نشوی
می خور که بخوردن و نا خوردن می | گر آله دختی بهشتی نشوی

ایضاً

یارب تو برآرنده حاجات توئی | هم قاضی و هم کافی المهمات توئی
من سر دل خویش چگویم با تو | چون عالم سر و الخفیات توئی

یارب ز قضا چرا نخندم میدای
ز حادثه‌ها چنین بترسم میدای

هر چند ز من بیش بدی می بینی
هر دم ز کرم نیک‌ترم میدار

ایضاً

آنی تو که حالِ تنگ‌حالان دانی
احوال همه بی‌پر و بالان دانی

گر خوانمت از سیه‌دلان نشنوی
ور دم نزنم ز بی‌زبان بی‌دانی

ایضاً

ای آنکه دوای دردمندان دانی
مر بیماران و علاج مستمندان دانی

شرح دل ریش خویش گویم با تو
ناگفته دو صد هزار چندان دانی

ایضاً

در حبس جهان چو بی‌گنه نظری
هر لحظه گمانی به تحقیق بری

رو دیده و بدست آر که هر دره جان
جامی است جهان‌نما ولی تا نگری

رباعی

گر گبر و جهود و گر مسلمان باشی — از خود بگذر تا همه تن جان باشی
در مهره کیش را سبت باشی چون تیر — ورنه چو کمان لایق قربان باشی

ایضاً

تا در دل قناعت کنج و آبادی هست — در بند تکلف مرد آزادی نیست
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور — وز کم ز خودی نظر کن و شادی هست

ایضاً

ای لطف تو دستگیر هر خود رای — دستی ز عفو تو پرده پوش هر رسوائی
بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر — جز درگه تو هیچ ندارد جائی

ایضاً

گه تخت سلیمان به لئیمی بخشی — گه تاج نبوت به پلیدی بخشی
یارب چه شود گر ار به بی سببی — از روضهٔ مغفرت نسیمی بخشی

Taj Tahir Foundation

گر در نظر خویش حقیری مردی
گر بر سر خویشتن امیری مردی
مردی نبود لگد بر افتاده زدن
گر دست یکی افتاده گیری مردی

ایضاً

مردی باید بلند همت مردی
نودین و تجرید دیده خیره دری
کو راز معلق اندرین تودهٔ خاک
بر دامن همت نشیند گردی

ایضاً

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بفشو ستخمی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملکی انسانی
درنست چنانکه مینمائی آنی

ایضاً

آنست طریق رندی و اوباشی
گر دهر پر از بلا بود خوش باشی
در وقت خوش خود همه کس خوش باشند
باید که بوقت ناخوشی خوش باشی

ایدل ز شراب جهل مستی تا کی
ای غرقه ز بحر غفلت ار برنه
دی نیست شده ندا ز هستی تا کی
تر دامنی و هوا پرستی تا کی

ایضاً

هان تا سر رشته خرد گم نکنی
رهرو توئی و راه تو و منزل تو
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
هان تا ره خود باز بخود گم نکنی

ایضاً

گر روی زمین بگلخنی آباد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را
چندان بنود که خاطری شاد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ایضاً

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
چون زلف بتان شکستگی عادت من
کز کبر بجائی نرسیده است کسی
زان پیش که بگسلد ز تار نفسی

رباعی

تا کی ز غم زمانه محزون باشی
با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش خوشدل میباش
زان پیش کزین دایره بیرون باشی

ایضاً

دنیا نفسی و من در و یک نفسی
اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده و خوش میباشی
این عالم بیوفا نماند بکسی

ایضاً

می خور که حریفان جهان زاده ذری
بر گرد بباگوش زمی هیچ خوری
تا کی گوئی توبه شکستم هیهای
صد توبه شکسته به که یکشیشه می

ایضاً

جز راه قلندر خرابات مپوی
خز باده خز سماع و خز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی
می نوش کسی انگار بیهوده مگوی

Taj Tahir Foundation

تا در هوس لعل لب و جام می
تا در پی آزار و جنگ و نی

رباعی

این همه خوشوقت خدا می داند
تا ترک تعلق نکنی هیچ نی

ایضاً

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حادثه ها پست شوی

سر جمله بدست آور و این کار بجا
سودی نکند اگر تهیدست شوی

ایضاً

هر چند ز دست دهر عیش باشی
وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی

زنهار ز دست ناکسان لاابالی
بر لب بگزان اگر در آتش باشی

ایضاً

ای صوفی صافی که خدا می طلبی
او جای ندارد ز کجا می طلبی

کز آنکه ستایش کند آمی طلبی
وز آنکه نه اش گنج کرا می طلبی

ای آنکه شب و روز خدا می طلبی
حق با تو بهر زمان عیان میگوید
کوری اگر از خویش جدا می طلبی
ستر تا قدمت مبند گرامی طلبی

رباعی

ایضاً

تا کی پی اسباب تنعم گردی
تا چند در سرای مردم گردی
زین دایره وجود بیرون نروی
زین دائره گرد برون گردی

ایضاً

ای نسخهٔ نام الٰهی که توئی
وی نامهٔ آل شاهی که توئی
بیرون تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

ایضاً

زنهار درین راه مجازی نائی
تا کار حقیقی تو نسازی نائی
این یک سر موی بر تو سرحد است
جان باز ندانند تا نبازی نائی

تا ترک علایق و عجایق نه کنی
بالله که زندام لات و عزا نرهی

یک سجده لایق و مولق نکنی
تا ترک خود و جمله خلایق نکنی

ایضاً

تا در تن تست استخوان رگ و پی
گردن ننهد ارخصم بود در بستم زال

از خانه تقدیر نه بیرون آیی
مشت نبرد اردوست و دشمن لوحاتمی

ایضاً

تن زن چو بزیر فلک بیاکی
چون اول و آخرت بخاکی

می نوش چو دریان آفت ناکی
انگار که برخاک نئی درخاکی

ایضاً

دانی که سفیده دم خروس سحری
یعنی که نمودند در آئینه صبح

هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

Taj Tahir Foundation

آن ما یه زدنیا که خوری یا پوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار

معذوری اگر در طلبش می کوشی
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

ایضاً

گر راست کند صورت ما پیش منی
کس نیست که استاد نقصان انگیرد

گر بشکنمش بهر تو صد جان دگرم
تو بهر چه سازی و چرا می نسکنی

ایضاً

با دل بسازنا دولتی یابی
می شیر بوقت بینوایی شکر

از رنج منال تا شفائی یابی
تا عاقبت الامر نوائی یابی

ایضاً

اول نجودم چو آشنا میکردی
چون ترک منت نبود از رو رخت

آخر ز خودم چرا جدا میکردی
سرگشته بعالمم چرا میکردی

از دفتر عشق میکشودم فالے	رباعی	ناگاه ز سوز سینه صاحب حالے
میگفت خوش بود آنکه نگیرد فالے		یارب چه بلاهاست شبی همچون مالے

ایضاً

اے کاش کہ جای آرمیدن بودے		یا این همه را بسر رسیدن بودے
کاش از پی صد هزار سال اے خاک		چون سبزه امید بر دمیدن بودے

ایضاً

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی		پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من معتبرم هر آنچه هستم لیکن		انصاف بده ترا رسد کین گوئی

ایضاً

اے چرخ چه کرده ام ترا راست بگوی		پیوسته فگندۂ مرا در تگ و پوی
تا نم ندهی تا نبری گوهی بگوی		اے نم ندهی تا نبری آب رزوی

Taj Tahir Foundation

از دیر برون آمده ناپاک تنی
وز دود دو هم نهم به تنش پیرهنی

رباعی

بشکست صراحیم که عمرش کم باد
وانکه چو می لطیفه مردی چو منی

ایضاً

ایدل بحر دی نرفتی گامے
چون ذره آن بود که جوی کامے

تو در فراق نیم شب پرده زنے
در صحبت او کجا رسی تا خامے

ایضاً

ای طالب جوهر کانی کانی
وی زنده بوصل جانی جانی

فی الجمله حدیث مطلبی از من بشنو
هر چند که در هستن آنی آنی

ایضاً

خواهی که پسندیده ایام شوی
مقبول قبول خاصه عام شوی

اندر حق مومن وجهود و ترسا
بد گوی معاش تا کنون نام شوی

رباعی

از مردمی و مسلمی و مسکینی
ور آتش اگر نشانیم بنشینی

در سنگدلی و شوخی و بیدینی
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

ایضاً

گر بر تو فلک بدی بنگالد چه کنی
ور عمر زده شبی بنگیرد دعا

ور سوخته از تو بنالد چه کنی
اقبال تو اگر گوش بنمالد چه کنی

ایضاً

تا دیده دل ز دیده ها بنگشائی
امروز ازین شراب جانکش نخوری

هرگز نتوانند دیده بینائی
منشین تو برامید پس فردائی

ایضاً

آدم چو صراحی بود و روح چو می
دانی چه بود آدم خاکی خیمه

قالب چون نی بود صدای از دمی
فانوس خیالی و چراغی در وی

Taj Tahir Foundation

جانم بغم آمده نشسته ایساقی	رباعی	در دل گره است ازین گروه ایساقی
این بانگ خروس از دهی می آید		از باده چو چشم خرده ایساقی
	ایضاً	
انی لدره ناب دنی می میخائی		چندان بخورم ترا من بشمانی
گر دور مرا بیکه به بینند گویند		ای خواجه شراب از کجا می آنی
	ایضاً	
تا کی غم آن خورم که دارم یا نی		وین عمر بجو شبی گذارم یا نی
در ده قدح باده که معلوم نیست		کین دم که فرو برم برآرم یا نی
	ایضاً	
خشتی نهم پاتر نهم بر خشتی		زین پس مرو و باده کن از کشتی
آتش نشوم ز بهر هر آن کشتی		خوبی نبود دلبر برهم بارشتی

Taj Tahqiqat Foundation

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی

این مست و دلی ز هر دو عالم بهتر
این یک دمه کز شراب سرخوش باشی

ایضاً

من توبه کنم ار همه خمّار مرنج
از جمله گریزم بود دارو دی فی

آیا بود آنکه من مسلمان گردم
این ترک می و مغانه گویم هی نی

ایضاً

گر شادی خویشتن در آن میدانی
کاسوده دلی را غمی بنشانی

در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
میدار مصیبت که عجب نادانی

ایضاً

روزیکه دلم ز رنگ آبی یابی
در کنج دلم کبسی خرابی یابی

در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری
گر گم نشوی مردم آبی یابی

رباعی

در هر طرفی درود و صد دام نهی
گوئی کشمت اگر در و گام نهی
خود دام نهی هر که در و گام نهد
گیری و کشی و عیبش نام نهی

ایضاً

این کار جهان اگر نه تقلید ستی
هر روز نوای خوشتین عید ستی
هر کس بمراد خویش دستی بردی
بیگانه ز این بساط و بیدست ستی

ایضاً

ای کوزه گر ابگوش گر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده چه می پنداری

ایضاً

ای گل تو بروی هر که بامیمانی
وی مل تو بلعل جام نفر امیمانی
ای بخت ستیزه کار هر دم با من
بیگانه تری و آشنا میمانی

رباعی

دو چیز کهت مایهٔ دانائی
بهتر ز همه حدیث ناگویائی
از خوردن هر چه هست ناخوردن به
وز صحبت هر چه هست به تنهائی

ایضاً

نی سوگلی صحبت تو دلدار بسی
نی طاقت هجران تو دارم نفسی
نی بهره که باز گویم این غم بکسی
مشکل کاری طرفه غمی خوش هوسی

ایضاً

نیروان خود هم جهان گوگون کند
واکنون کندی تا نگرم چون کند
با غم من از هر مدد بیرون کند
یارو رتی من رغیب افزون کند

ایضاً

در حکمت اگر ارسطو و جمهوری
در قدرت اگر قیصر و فغفوری
می نوش ز جام جم که گور آخر کار
گور بهرامی که عاقبت در گوری

Taj Tahir Foundation

برجه برجه زجای خوا بنای ساقی
زان پیشتر که از کاسه سر کوزه کنند

دردی دردی شراب ناب می ساقی
از کوزه بکاسه کن شراب ای ساقی

ایضاً

دردی دردی همی همچو ارغوان ای ساقی
تا بوکه شوم بخیره و باز رهم

گر عصمه بلیه سیر جان ای ساقی
از خویش و زمانه یک زمان ای ساقی

ایضاً

در جام تو یاقوت روان ای ساقی
بزنه بگنم جانی گران همی ساقی

بفرد و معاقوت رود همی ساقی
تا زنده کنم بجام جان ای ساقی

ایضاً

شاها زمی و مطرب انجمنی
بهتر ز بهشت و حور و کوثر باشد

در موسم گل کنی سکیبد چو منی
با جمع و قرابه می و چنگ زنی

گر من بمراد دل اختیار خود می	مرا بایی	فارغ ز غم قضا و نیکی و بدی
آن به بود ای پدر ین کون فنا نی		بی آمدی نی شدمی نی بودمی

خمینه باغبان عنصر خیام ردیف الف

تا تو انی نکته سودا زن کسی را	ض	برآتش خشم خویش سوزان کس را
کم زن جنب جانوران طمع میدار		تیمیخ همیشه در سنجان کس را

ردیف تا

ای ذات تو مجمع صفات همه	صلی اللہ	وی اهل وجود بنده فرمانت
هر گز نچشد جرعهٔ ایام فنا	علیه و آله	هر جان که چشید جرعه از جامت

ایضاً

ای قبهٔ خلاق عرش سوده قدمت		وی آینه جبرئیل پیک حرمت
تو واسطهٔ عقد وجود دی و مزدان		زین واسطه آوه دبرون از رقمت

رباعی

سرمایهٔ عقل عاقلان یک نفس است
با همنفسی گر نفسی دست دهد
تو هم نفسی چو یکدمان یک نفس است
مجموعهٔ از حساب آن یک نفس است

ایضاً

چون گوهر جان صدف دل پیوست
اسرار به جملگی نبرد همه کس
در آبجیات گوهری صورت بست
آنگاه ز دو عین که صورت بشکست

ایضاً

معلوم نمیشود چنین سر بسر دست
گو بر چو تمام شد صدف نیز شکست
کاین صورت و معنی چه در هم پیوست
در ظرف کله گوشهٔ سلطان نشست

ایضاً

هرگز بت من روی بکس ننمود است
هم بکایت از کسی نشنود است
این گفت و شنید خلق بر بیهوده است
آن کین که ستم را بسر ابستود است

رباعی

دو چیز که هست مایهٔ دانائی
بهتر ز همه حدیث ناگوئی

از خوردن هر چه هست ناخوردن به
وز صحبت هر چه هست به تنهائی

ایضاً

تا سوی وصال تو مرا دست رسی
نی طاقت هجران تو دارم نفسی

نی چاره که باز گویم این غم بکسی
مشکل کاری طرفه غمی خوش هوسی

ایضاً

تیر و ماه خواهم چهان دگرگون کنند
وانگهی کنندی تا گرم چون کنند

از آتش از جهر مدبیر و کی کنند
یار وری تا من ز غیب اقرون کنند

ایضاً

در حکمت اگر ارسطو و جمهوری
در قدرت اگر قیصر و فغفوری

می نوش ز جام جم که گور آخر کار
گر بهرامی که عاقبت در گوری

Taj Tahir Foundation

برجه برجه زجای خوابای ساقی
زان پیش که از کاسه سر کوزه کنند
کوزه در ده شراب ناب ای ساقی
از کوزه بکاسه کن شراب ای ساقی

ایضاً

در ده می همچو ارغوان ای ساقی
تا بوکه شوم بخنده باز زهم
از عشه بلب سیدجان ای ساقی
اخر چند زمانه یک زمان ای ساقی

ایضاً

در جام تو یا قوت روان ای ساقی
بر نه بکفم جان گران ای ساقی
بفرد چو یاقوت روان ای ساقی
تا زنده کنم بجام جان ای ساقی

ایضاً

شاها زمی و مطرب و بزمی خوشست
بهتر ز بهشت و حور و کوثر باشد
در موسم گل گشت شکفید چو منی
با نغمه و قرایه می و چنگ زنی

من بمراد و اختیار خود دمی	رباعی	فارغ ز غم قضا و نیک و بد دمی
آن به که جهان بدین کنون خرم نیست		نی آمدمی نی شدمی نی بودمی

ضمیمهٔ رباعیات عمر خیام ردیف الف

تا نتوانی ز رنج گردان کس را	۵	هرگز نبخشد جرعهٔ از کام کس را
بر خیز و مخور غم جهان گذران		می باش همیشه و مبر جان کس را

ردیف تاء فوقانی

ای ذات تو مجمع وجود و همت	صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم	وی اهل دو کون بندهٔ فرمت
هرگز نچشد جرعهٔ از جام فنا		هر جان که چشید جرعهٔ از جامت

ایضاً

ای قبلهٔ حاجات عرش سود و قدمت		وی آمده بوسه گاه پیک و خدمت
تو واسطهٔ عقل و وجود همه شدن		زین واسطه آورد برون از عدمت

Taj Tabir Foundation

رباعی

سرمایهٔ عقل عاقلان یکنفس است
با همنفسی گر نفسی دست دهد
تو هم نفسی چو یکجهان یکنفس است
مجموعهٔ از حساب آن یکنفس است

ایضاً

چون گوهر جان صدف دل پیوست
اسرار به جملگی شنود همه کس
در آبجیات گوهری صورت بست
آنگاه شود عیان که صورت چه بست

ایضاً

معلوم نمیشود چنین سر بسر دست
گوهر چو تمام شد صدف نیز شکست
کاین صورت و معنی چه درهم پیوست
در طوق کله گوشهٔ سلطان بشکست

ایضاً

هرگز بت من دو بیکدیگر پیوست
او هم بحکایت از کسی بشنود است
این گفت که نیند خلق پر بیهوده است
آن کس که ستم را بسزا جسته و دست

رباعی

بر هر چه رسی نظر نکو کن که نکوست
بر بیسر و سامانی ما عیب مکن
کو ساخته و خواسته حضرت اوست
شاید که مراد دوست چنین دارد و دوست

الصاً

چون تیر قضا کشاده از شست تو رفت
خوشباش که در تصرف تیر و بدست
راضی شو اگر کار بنا یست تو نیست
سر رشته روزگار در دست تو نیست

الصاً

اکنون که بهشت عدن پیماند و شست
فردا که جهان بساط سرما دی نیست
گر دی بهار و رود و بستان باید گشت
کی باز پس آوریم روزیکه گذشت

الصاً

پیری می خرابات بدان آمدست
کفتر شبخانه ترا چه حال آمده پیش
سجاده بدوش و کاسه باده بدست
گفتا همه خورکه کار عالم باد است

Tajikistan Foundation

گر بادهٔ نمیخورم نشان خامی ست
ور نیز مدام می خورم بدنامی ست
می شاه و حکیم ورند میباید خورد
وز بین سه نه مخور که دشمن کامی ست

ابن سینا

دل گفت مرا بعلم لدنی هوس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو
تعلیم بکن اگر ترا دست رس است
ور خامشی ز دست یکحرف بتر است

ابن سینا

اکنون که جهان بانجوشی مست است
هر زنده دلی را سوی معشوقی شست است
بر هر شاخی طلوع موسی دستی است
در هر نفسی ز روش عیسی نفست است

ابن سینا

این هستی تو هستی مست دگرست
کاین دست تو آستین دست دگرست
رو سر بگریبان تفکر درکش
کاین سر همه سر بسر سر دگرست

رباعی

برخوان زمانه شور و شیرین بهم است
بی تلخی هجر لذت وصل کم است
پیروز هر آنکه چیره بر شهوت خویش
یا مست دلی بقدر شهوتهای هم است

رویه و اول مهمله

بی عقل نهایت جلال تو رسد
بی فکر بکنه لایزال تو رسد
کو عیر تو تا کنه کمال تو رسد

الصیب

الی ذات تو سفر و قصر ابطل وجود
در بحر تحیر تا جهان رفت غریق
بشکستگیان برسر بازار وجود

الصیب

ز دیدن دیده را ندیده میباید بود
تو در پیوند از آن گسسته میباید بود
از جمله جهان بریده میباید بود
ورنه همه اوست دیده میباید بود

Taj Tahir Foundation

دل غمزه زنان ملک جهان می طلبد
پیوسته وجود جاودان می طلبد

مسکین خبرش نیست که صیاد اجل
پے در پے او نهاده فتراک می طلبد

ایضاً

بے لطفِ تو هیچ شده تدبیر نکرد
کم کرده ره عاقله نپذیرد خرد

لطفے بکن و بلطفِ خود پیوسته بدار
زیرا که بغیر تو نخواهم نپذیرد

ایضاً

ای ذات تو در وجود کون مقصود وجود
نام تو محمد و مسمی احمد صلی الله علیه وسلم

دل بر لب دریای شفاعت بستم
زیرا که روان میکند آنجا که خرد

ایضاً

ارباب نظر بسے بیندیشیدند
هرگز ز در تو راهِ دیگر نگزیدند

حاصل همه جز عجز نیامد همه را
آخر همه از عشق تو عاجز دیدند

حے نہ مژہ شاخ شہادت دہد
صنعتِ صدف لولوی شہوار دہد

بر درِ کش افتادہ کسی مشتاق نیست
با صاحب لطف تو کرا بار دہد

الیضاً

در دفترِ عفو تو گناہی نبخشند
صد گونہ گناہ را بآہی نبخشند

آنکہ کہ بہ آبی نبخشد
صد مجرم را بیک نگاہی نبخشند

الیضاً

تاجِ دولِ دشمنی بنامت کردند
عرشش بفلک کعبہ مقامت کردند

آنہا کہ بر سپہری ات نامت کردند
سر تا بسرِ آفاق غلامت کردند

الیضاً

عمرِ تو فزون بود اگر از پانصد
افسانہ نیک شو نہ افسانہ بد

باری چو فسانہ میشوی ہای بخرد
افسانہ نیک شو نہ افسانہ بد

نقطه دو فرقه در ره تهمت میپویند
هر یک سخنان مختلف میگویند
سر رشته حق بدست یک طایفه نیست
ناحق بخوش آمدن چیزی گویند

ایضاً

هر گه که دلم بامتحنت انباز شود
صد در ره طلب بروی من باز شود
به زان نبود که جان فدائی تو کنم
بی تو چه عذائی بازو شهباز شود

ایضاً

دل تنگ مشو گر ترا جهان خانه نبود
از تو بجهان نام و نشان خانه نبود
تا چرخ اثیر و اختران سیر کند
نقد تو خلاصهٔ زمان خواهد بود

ایضاً

چون بودن از تو بود تو آمد بوجود
بی بود تو بود من کجا خواهد بود
تو بودی و بود باشی و خواهی بود
بی بود من از تو زوال کی خواهد بود

ای خطه اگر کار بکامت ندهد — رباعی — یا خطهٔ جاودان بنامت نبود
خورشیدش و مخمور غصه که کرد ایجان — ملکی شود از حرص تمامت نبود

ایضاً

از رضه تلخ هیچ دلگون نشود — یک غوره از این بهشت افزون نشود
با خاطر خویش نغم خون مینی — کز خوردن غم بخیر جگر خون نشود

ایضاً

مرد آن بود که ظاهر آرائی بود — تا در دل و چشم مردمش جائی بود
سرمایه درآی و باطن آرائی کن — کان زن باشد که ظاهر آرائی بود

ایضاً

در دل نتوان درخت اندوه نشاند — همواره کتاب غم نمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند — کاین است که چند در جهان خواهی ماند

Taj Tahir Foundation

گفراز چو منی گزاف آسان نشود
در رو هر چه من یکی و انهم کافر

محکم ترازیمان من ایمان نشود
پس در همه دو هر یک عثمان نشود

رباعی

ایضاً

گو آنکه غم از گردش گردون نخورد
تا ساعتی از عمر غنیمت نشمرد

دم در کش و خوش بزی که چون باد سحر
هنگام سحر نه پرده ها باز کند

ایضاً

نقشی ست که بر وجود ما ریخته اند
من خان به ازین نمیتوانم بودن

صد بوالعجبی نهاده انگیخته اند
گر تو به مراچنین بر انگیخته اند

ایضاً

در باغ شدم گل ز تو در خون شناد
پیش قد تو سرو سهی سر در افتاد

وز پرده عاقبت به بیرون افتاد
این سجده و سهو سرو را چون افتاد

چشمم ز فراق دمبدم می گرید — از فرق سرم تا بقدم می گرید
می گریم نه از برای لیسم نامه — از گریه هزار من قلم می گردد

ایضاً

عاقل چو بکار این جهان ننگرد — عشرت بندد طریق شادی سپرد
آنکه درین زمانه از رنج غمی — از عمر براو خورد که او غم نخورد

ایضاً

صاحب نظران آینه یکدیگرند — چون آینه از هستی خود بیخبرند
گر روشنئی می طلبی آینه مدار — در کس منگر همه در تو نگرند

ایضاً

تا له معبود که یافته اند — از جلوه گاه رخ تافته اند
در بنده همینم ز مردان نظر — مردان همه از قرب نظر یافته اند

Taj Tamil Foundation

زاهد به نماز و روزه ضبطی دارد
معلوم نشد که یار ما را چکسست

ایضاً

منعم کبابها ز تنور و سیخ گذارد
درویش بکاسه گدائی نان را

ایضاً

آنانکه بحسن کار نیکو بینند
زانگونه که روی جامه را خیاطان

ایضاً

مومن بجهنم و سقر کی بخورد
من تجربه کرده ام با آتش صبر

رباعی

تا عشق بمی دو ساله ربطی دارد
هر کس بخیال خویش خبطی دارد

ایضاً

در باده ناب مے خورد می گندد
در کوزه ناب مے خورد می گندد

ایضاً

کار این رو دیر آن آرو بینند
این سود و زند حسن آن بینند

ایضاً

مسکین گنه و معصیت وی سوزد
مستی که بمی آلود و صهبا سوزد

در دلم بود که چون در ره جانان برسم
جانم بلب آمد و بجانان نرسید

زین بحر عمیق بیکرانم آمد
افسانهٔ عشق او بپایان نرسید

الهی

گه شهرت عیشش ضمنم شد گه درد
کو پیشهٔ ما چو اسمی شد گه برد

این نادره واقعه سخن گفت که هیچ
دیدی که بسی رفت نیامد که نه دید

الهی

زاهد بکرم ترا بخود راه نداد
گفتی که گنه کنی بدوزخ ببرند

بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
این را بکه گیرد که ترا نشناسد

الهی

گردون ز سحاب گشتن می ایزد
گوئی که شکوفه در چمن می ریزد

در جام چو سوسن می گلگون ریزم
تا کز لب نفشه گون سمن می ریزد

پیرانه سرم عشق تو در دام کشید
ور نه ز کجا دست من و جام رسید
آن توبه که عقل داد جامش بشکست
وان جام که صد توبه چنین خواهد بست

ایضاً

ماه رجبست و برف و شوال آمد
هنگام نشاط و عیش دنوال آمد
آمد گه آنکه خیکها اندر دوشیم
گر بند کسی پشت بدو زال آمد

ایضاً

یاران بموافقت چو معیار رسید
باید که گریز و سنه او بسیار کشید
چون باده خوشگوار نوشید بهم
نوبت چو بمار بد نگونسار کشید

ایضاً

گر باده خورد گدا به پیری نرسد
ور روبهکی خویش ببیری برسد
ور پیر خورد جوانی از حسرت گبرد
آن را که خورد به پیری برسد

آزارِ دلِ خلق مجو ہیچ شبی
بر حالِ دلِ خویشتن بگریہ کن

تا بر نکشند یارِ تبی ہیچ شبی
کانرا بہ شبی بر نزند این ہ شبی

ایضاً

اوّل کہ نجودم چرا آشنا میکردی
چون ترک مہبت نبود رنجہ نخست

آخر ز خودم چرا جدا میکردی
سرگشتہ بعالمم چرا میکردی

ایضاً

از آمدنِ بہار و از رفتنِ دی
می خور کہ بسی دمیدہ و خفتہ کسی

او بادِ صبا دمِ مسیحا میکرد
غمہای جہان جملہ ز ہر تو ترا کشی

ایضاً

ای دل می و معشوق کمین در باغی
گر سیر و اصحی خوری جامِ مرا

سالوس مباش و کمن زرّاقی
زان حوض کہ مرتضاش باشد ساقی

بگرفت مرا ملالت از زر ساقی
بخیز و سبک باده بیار ای ساقی

سجاده و طیلسان بمی باز گرو
تا بو که شبی دلا خوش اندر باقی

ایضاً

تنگی مجو لعل خواهم و دیوانی
سنگی رمقی ماند و نصف نانی

دانه بمن و نشسته و تو در دامانی
بگذشته بود از ملکت سلطانی

ایضاً

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی

خاکنم همه چنگ و بربط ای ساقی
باد نم همه باده بیار ای ساقی

ایضاً

در شعبده خانهٔ جهان یار مجوی
بشنو ز من این حدیث و زنهار مگوی

با درد بساز هیچ درمان مطلب
با غم بنشین خرم و خندان می‌جوی

۲۰۲۹

مسدس نونیت صاحبقرانیه

بگذشت بطرف چمن آب ایست — قوش جوید مسرود و ده را گذر

بقار بصفحه سپهر نامه راست — گهر بار دای مه دراز دو کوتاه نظر

سلوک گهر تا چه اندازه عمر — دراز و گهر آن نهاد پیمانه عمر

خنک نرگسانی که رخصت از خانه عمر

بهر تو به که کرد یه پیم و گر — بهم میدید گر کنم بدخوئی گر

بر خود در نام فرهنگ بشیم دگر — گر باده عشق است مستم گر

در موسم گل باده گلرنگ بخور — با گلرخان چنگ بخور

می میخورم و عیش کنم نوشم باد
گر تو نمیخوری منم خرسندم خوش باد

ساقی قدح بادهٔ گلرنگ بیار
چون عمر نماند دلم خوش کن زار
چون عمر بشد دلم خوش و عیش کنم
گر تو نخوری منم بخورم نوشم باد

در دهر ز خاست ملاحم رخسم آب
هر کس بجان خود ندهد وه بیا
چون غنچه گلزار جهان بار نیافت
با صد غم و درد میبرم سر بخاک

چون غنچه گلزار جهان بار نیافت
وز لاله رخان هیچ نصیبم نشکفت
گر زهر موافقت کنی نوش کنم
ور خویش خطا کند بدانم نگرفت

ور نوش مخالفت کند نیش گیر
ور خویش خطا کند بدانم نگرفت

Taj Tahrir Foundation

زلف تو هر شب ویست دایم کار تو
گو در زند نهد تا هم گو عیار تو

گویا کنی تا سر خود گیرد یار تو
در بند بر گشتن فرو نگزارت

شد تیز خرد تا ضبر دین عشق
گو عطر او شاد نزهید تیز

گو در دو سه خلد را ضبر
گو گفتگو از عشق

گر عاشقی با بحار ناخیز
خون میخور و هیچ لقمه در دل نجز

گر عاشقی با بطار در بان می باش
جان میده و هیچ گل خندان می باش

گر عاشقی با سلیمان می باش
از جوش بطا شاد نشو نیز بدان

خواهی که نمیرد بجر تو جاوید شوی
گو نشو و نیز بدان اندیش مباش

Taj Tahrir

هفتاد و دو ملت اند در دین کم و بیش
رهی زان ملتِ عشق تو بیرون
چه کفر و چه اسلام چه طاعت چه گناه
همه دوئی بیا بیک بین

ای پیک سحر از فلک زود بیا
وی دیده همه شعبده لولاک زده
واگه ز اشارات کواکب کرده
چشمت دو هزار شعبده چالاک زده

ای دیده بخون غم خورنده امید
چون دخت رز از گرگ چه نالی چه گزند
گر زانکه نباشی تو نباشد آنجا
گوش تو نباشد که رسد ناله بلند

تا باده و گلگون نشود دیده ما
آمرزش از آن جهد کن ای مرد خدا
از خاک تهی در همه گیتی ننهند
پرورش رود تا بدر میکده خانه

Taj Tajik Foundation